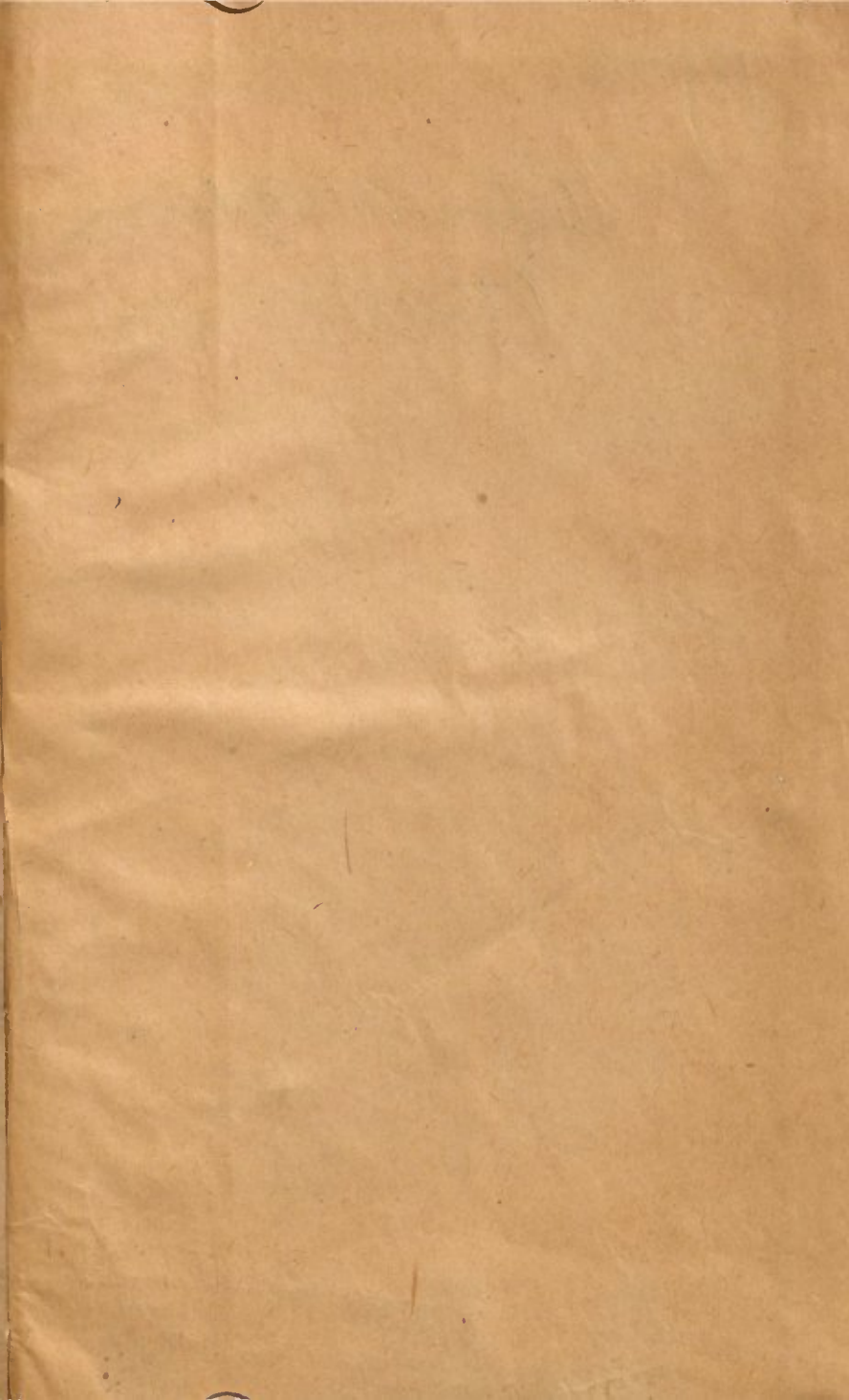
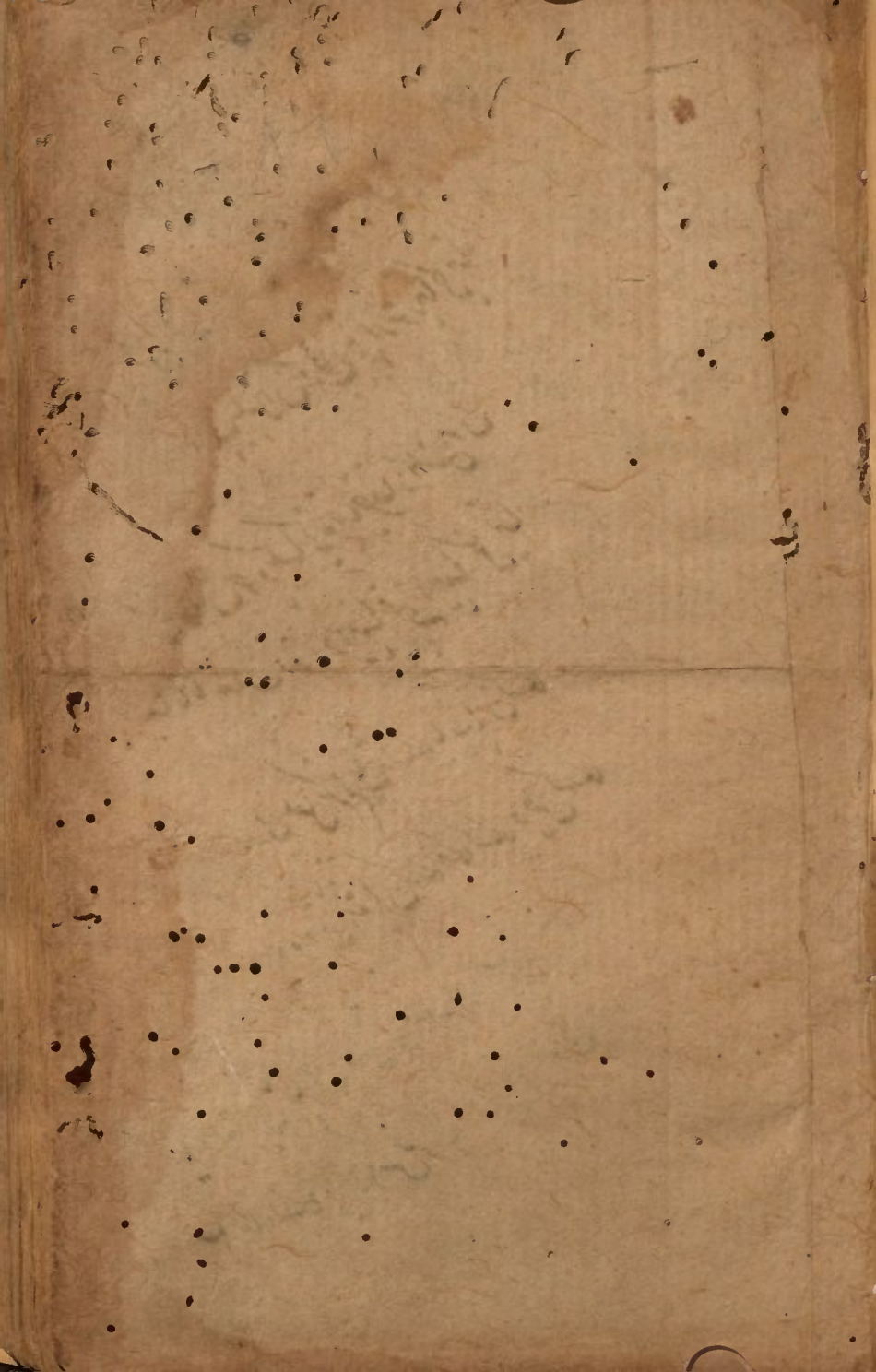


19

Mufarrih al-qulub  
(tales).





چشمی که گشت پندار من  
سکندر کس که گشت پندار من

زراران بیلر که گشت  
ارزور بیا کل بیا

خران کون جو ویدیا کی  
سما جوار کشتن

تیا با غدا فو اودا و اینا غنی  
انیا کل بیا

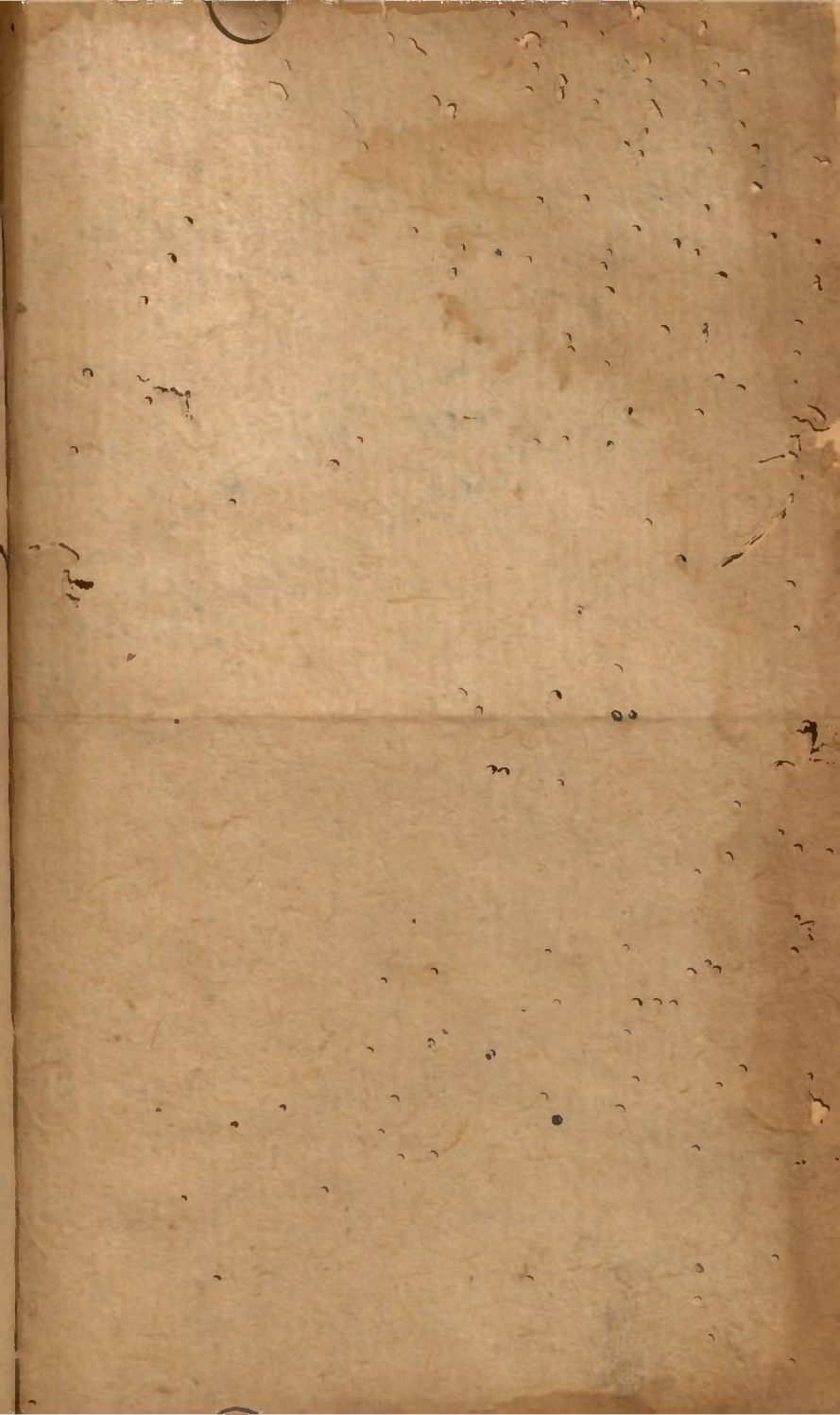
دردی بیلر که گشت  
سما با عدان کسما

دیوانی آستان کسما  
کسما کسما وطن کسما

کسما کسما کسما کسما  
کسما کسما کسما کسما

کسما کسما کسما کسما  
کسما کسما کسما کسما







19

مفرح القلوب

Lukore  
R. III. 27.  
W. 1.

Handwritten text, possibly a signature or name, appearing to read "Handwritten text".

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَتَعْمُّرًا بِتَجْمِيرٍ

سپاس مقیاس مر حضرت بادشاهی را که از جمله نیکان

نوشین شبر اراتب اعلی داد و چتر سفید کون خرم صبح

ببر و لید علم بر سر ایشان نهاده و قبای مصور و مصفا با

تاج استعلیت مکل و کرم خود پوشانیده بر سمند خنک

دو نده تیز طبع با کلاوه هم بزین زرین زیر کی سوار کرده

ملک دل گردانیده تا ولایت متمدان نفس اتاراج خسته

تبان خیال دلپذیر و دلبران بی نظیر پیدا آورده سلک کوه

سخن در کلونی ایشان پیفکنند و در و دست شمار بر نمید کبار

نبی المختار محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و اله و اصحاب

اجمعین بد آنکه این کتاب که در زمان هندوی بود نام آنرا

پس گفتندی و دران چهار حکایت آورده اند

**اول و دوم** یعنی فایده یاری و محبت کردن **دویم** **مستند** یعنی

میان دوستان جدای افکندن **سوم** **یکه** یعنی جنگ

کردن و در آنچه گنج بجانب خود شود و تربیت در لشکر غیر

افتد و سندن خصم بکمت و قوت عقل **چهارم** **سسته**

یعنی صلاح کردن منس از مخالفت یا بعد از جنگ یکان

در یکان حکایت های شاخ و در شاخ و قصبه های عجیب و غریب

دیگر آورده اند که شنیدن مردم دانا و هوشیار بگیرد و

عقل منفراید و حرکت متحرکان بدانند چون این کتاب است

ندکی ملک الملوک الشرق والغرب بضره الدین والدین

شیخ شرف الدین باین رحمة الله علیه رسید دید که درین

قصه های خوب و پند های مرغوب است فرمود که این کتاب را

از زبان هندی زبان فارسی کنند تا بران بنده ضعیف

فقیر تاج الدین مفتی الملک توفیق الله تعالی از زبان هند

زبان فارسی آوردم و نام این کتاب بامفرح القلوب بنام  
تاکر کسی را از خواندن این کتاب پندی و ظریفی حاصل گردد  
**حکایت** چنین آورده اند که چند پور نام شهری بر کرانه  
دریای لنک بزرگ و آبادان بود در آن شهر چندین  
زای مخطوم بود شترایان در امر وی بودند روزی زای بزرگ  
بر تخت شاهی نشسته بود پسرش بی ادب و ارسبانه  
بودند بدین ایشان شخصی آغاز کرد و گفت که را علم  
او کو است اگر چه بر سر دو چشم دارد و در آن چشم هر چه  
پیش آید بیند و چشم آنرا گویند که آنچه ندیده باشد آن را  
بیند و هر شکلی که پیش آید آن را حل کند آن چشم است و غنی  
آنرا گویند که بعلم غنی باشد زیرا که نقد علم را هیچ دردی  
نمواند هر چند که خرج کند از مالش گیرد و گاهی نقصان شکر  
ندانند که کجا است و بچکس شکر یک او نیست ولی بها است  
ارالش بدان است و در سفر و حضر بار باشد و علم خیری است

که اگر در ذات احادی باشد در پیلوی بزرگان و پادشاهان  
نبیندند **بهر معنی** مالی که ز تو کس نستاند علم است بیاری که ترا  
ز غم رماند علم است **خبر علم** تو کوششی کنی بر دو جهان و چیز  
که مقصود است **خبر علم** است و گفته اند که از جمله هنرهای یکی دو هنر  
تیک اند یکی علم دویم سلاح بازی و لیکن نیز ازین هر دو  
علم را نیکوتر گفته اند زیرا که اگر علم را هیچ نخواهند همه کس او را  
دعای کنند و بگویند بر خور دار شو و اگر سپر نخواهند همه کس او را  
از دل جهان بشنوند و آنچه معنی گوید در کبره دل به بندند و  
گویند که راه خدا ایتقانی دانسته است و اگر پستریخ بازی کنند  
تمام خلق برو بخندند و گویند که عقل کم کرده است و باید پویا دیوانه شده  
است پس ای برادران در آموختن علم کانی نکنند و در خاطر  
نکنند از آنکه برای اینک عمر چه مشقت کنیم زیر آنچه اگر علم بایستد  
دولت دینی و دنیاوی حاصل آید خود در بندگی خدا ایتقانی  
کامل و غافل میباشید و در دل نیارید که هنوز جوان هستیم

خواهیم آموخت انحال که نام وقت است که روزه و نماز و غیر  
آن خواهیم کرد چنان دانید که موت موی کا چک سر گرفته  
همیشه میماند دویم ساعت فرصت دیدن یا نبرد چنانچه  
خدا تعالی در کلام مجید و فرقان حمید خود آفرینید هرگز  
فاذا جاء اجلهم لا يستأخرون ساعة ولا يستقدمون

و کفایت ای برادران بچکان خود را در چکی علم پیا موزا بنهند  
تا در دل ایشان علم قرار گیرد زیرا آنچه اگر در آوند خام نقش کنند  
چون نخته گردود و در نمیشود و چون این جبهه رای کیفیت بشنید  
عکسین شده سر در کریمان فکر انداخته گفت در دنیا که در  
من چهار چیز حج شده است اگر یکی ازین چهار چیز بر کسی باشد  
ازین بی ادبی کند و بی راه کرده و حال آنکه اگر بر چهار چیز درکی  
موجود باشد پس حالی وی چه باشد کی جوانی دویم سال  
سیوم غروری چهارم بی هنری و کسی که علم نیست در علم  
کار نکند ستوران از وی بهتر چرا که ایشان بار میبرند و باز

در خاطر خود گذرانید اگر در مجلس حکایت افتد که نیکو بود و خدا  
 ترس از جهاد مردمان در ولایت کیت گفت نه از آن مجلس  
 نام به نیکی بر من نیکو دهمون کس را گویند و اگر کسی را نام در  
 بزبشتی بزندان درش را عقیده خوانند بلکه از عقیده برتر است  
 هر که اگر م خدا ایتعالی است او را شش خیر عطا کند بی علم  
 انزاید دویم ندرستی سیوم زن صاحب جمال و این سخن  
 و دوستدار شوهر باشد چهارم خدا ترس بود دست کشاده  
 پنجم فرزندان نیکخت و عمر در از ششم نرنیک که در وقت  
 تنگی بکار آید اینجند فکرهای رای در خاطر گذرانید و گفتند  
 من چگونه بیراهی گذارشته راه علم گیرند شخصی دیگر گفت که  
 ای رای بچه چهار چهر از شکم مادر می آرد یکی عمر در از یاکویا  
 دویم نیکختی یا بد نختی سیوم دولت یا فقری چهارم علم یا  
 پندی اگر خدا ایتعالی برای فرزندان علم روزی کرده است  
 ایل علم خواهد شد و بر اندیشه که خون دل ترا آب میکند

و در وی آن چراغ منجوری که صحت یابی رای گفت آن دارد  
گذام است **عربی** یعنی مایش رو حکم مایرید **رای** فرمود است  
این تحقیق است که تو میکونی اما خدا تعالی دست و پایی و گوش  
و هوش و عقل و دانائی و پنهانی داده است با وجود آن از برای  
تحصیل علم و در بندگی خدا تعالی غافل نباشند است این  
کارهای مومن است اگر کسی دنبال پرند مشقت میکند آنم طبع  
کرد و چنانچه کلالی در کل آب انداخته مالش داده بر چرخ  
بدست خود بدست نمیکند آوند چگونه شود حاصل آنت که  
مشقت چیزی بدست نمیرسد نه علم و نه زهد و نه مال پس العزیزان  
با در و پیر دشمن فرزندان خود اند که در بچگی علم و هنر نیاموزانند  
تبی علم در مجلس علما و ان چنان نیاید که در زمره بیکان  
چین نوع رای بسیار فکر اندیشه کرده زمار داران اهل علم  
طلبیده گفت ای برادران در میان شما کسی هست که سپرد  
سرا عقل و دانا و عالم گرداند و از بی راهی در راه است آورد



شما هم وانا وعاقل اید زیرا آنچه هر درختی که قریب صندل اصلی  
باشد آن هم صندل کرده همچنان اگر نادان در صحبت و انانیا  
افتد او هم در آن گرفتار گردد و بعد از زنا و اگر کسی بر همان نام دست او  
کوی رای معطر هم فرزند آن تو از آن بزرگ اند نیتوانم که  
ایشان را از دریای حماقت کشیده بر کشتی علم سوار کنم زیرا آنچه  
ایشان را نیراد کاند و اگر کسی دنبال پند منتقت میکند او هم  
ناطق گردد و ایشان را که من علم خواهد آموخت در هیچ عجب  
است رای بسیار خوش شده زنا و دار را حکمت داده گفت  
ای زنا و دار اگر کمی بنوعی در کل می افتد برابر کل بر بزرگان  
میرسد همچنان اگر فرزندان من در خدمت تو خواهند ماند خیر  
آنچه کم عقلی که در حجره سینه ایشان جمع شده است خالی  
خواهد شد و از کوی علم بر خواهند شد رای بر بنوع زنا و دار بر  
طرح کرد و فرزندان خود را بر و سپرد زنا و دار را ز یادگان را

دست گرفته که گوشه شب به عمارت خود برده گفت ای رازدارگان  
هر جا که دانایان هستند در خواندن علم و ابیات و تغزلیات  
نظم و نثر روزگار خود را میگذرانند خوشی ایشان برین است  
و جای که آنقدر روزگار خود را در خواب و یاد در خصوص است  
و پیوسته گفتن با همسایگان مشغول میشوند خوشی ایشان نیز  
برین است اما برای خوشی شما چند نظری میگویم که از شنیدن  
آن شمار عقل نیز آید و بنده و طریبی حاصل کرد در ای  
زادگان پرسیدند که قصه آنها چگونه بود گفت زان و موش و کبوتر  
و باخته هر چهار بجانی بودند در میان ایشان دوستی بی نقای بود  
و هر چهار یاران کفایت کامل داشتند اگر ایشان را کار  
مشکل پیش آمدنی به آنها یکی سب میری میدادند رازداران بر سپیدند  
که قصه آن چگونه بود پس بر بنام یاد دار گفت **حیات** چنین آورده اند  
که کود آوری نام لب آب بود و در کناره آن درخت سنبل بود

و بر شاخ اندر خفت جانوران از اطرافت عالم چریده می آید  
و شب آنچه مقام می گرفتند ~~روزی~~ سبده نام بزاع در وقت  
شام بر شاخ ~~اندر خفت~~ مقام گرفت و مندر روی خود را  
در همان بغل انداخته در خواب شد چون خاتون شب از  
پلنگ جهان برخاست و روان شد و ترک خوردند که مشتاق  
لقایش بود از دامن کوه فلک سر بر زده بدو دید چون کل  
نیلو فر دید چنبدید سبب آنکه ملاقات با یار شد باکره رفت  
زاع سپید ارگشت روی صیاق دید و گفت امروز وقت صبح  
روی دشمن دیده شده است خدای تعالی خیر کند این مقام را بآید  
گذشت زاع در حال اندر خفت را که آشته بگرخت صیاق  
اندر خفت دام نصب کرده و بالا آنگ دانه پر آنگ ساخته خود  
در محفل مخفی شده مانند هم در آن ساخته **خبر کربین** با داشته  
کبوتران با شک خود برای چریدن بگر آگاه روان شده بودند

ناگاه نظر کبوتران بران دانه افتاد هر یکی را پیوس خوردن  
بهرانه شد **خبر کبوتران** گفت ای برادران درین جنگ آدمی نیست  
که پس مانده او بر زمین افتاده باشد این دانه که زیر دست  
نمایند خالی از علت نخواهد شد چون برای دانه فرو و تخم  
آمد مثل رکندری خواهد که از برای خلخال خود را هلاک کرده  
کبوتران گفتند قضا آن چگونه بود **خبر کبوتران** یادش کبوتران  
گفت که روزی من بطرف جنوب برای خوردن دانه  
بودم چه بینم که در راه شیری ضعیف بر کرانه حوض نشسته بود  
هر رکندری که دران راه میگذشت او را میگفت که نزد من  
خلخال ز راست در راه خدا اتیغالی میدهم روزی رکندری  
نوت گرفته را پیوس شدن خلخال شد و در دل گفت که  
انچنین گالای بزرگ که بخت من یاری داده رکندری خواهد  
که نزدیک نی رود باز در خاطر خود گذرانید که سخن دشمن بجا

استوار نباید داشت اگر چه برین شیر خلقی از دست چگونگی  
از دست این شیر خواهم گرفت متفکر شده گفت هر جا که  
کنج است ~~بسیار~~ و هر جا که کل است خاست اگر ترس این شیر  
خیالیم کرد خلقی از چگونگی بدست آید که در پی مال مردمان چه  
مشقتها و مشکلات جهان میکنند و نیز از برای مال  
بازند چون برینوع فکرمای فاسد در دل کرده شیر را گفت  
که گبی است آن خلقی از ما را نهیای شیر دمت نواز کرده  
خلقی از که از دست ما فری گشته گرفته بود نمودر بگذر  
گفت تو شیر و من آدمی نزدیک تو چگونه بیایم شیر گفت  
تو نمیدانی و منی بینی که این زمان من کل حیوانات را ترک  
داده نشسته ام ما را غرض گوشت خوردن باشد و در جنگل  
رفته آسوان را گرفته بخورم و با تو عهدین گفتار ما نکند و و دیده  
ترا بگیرم و بخورم اما این زمان زید در پیش گرفته ام و تو نمیدانی

که این خلخال زرمه چکار آید ترا فقیر دانسته میدهم تا تو آب کن  
همین رسد ای برادر سبج ترس مکن چنانچه خود را غریزید ام  
انچنان جان غریز برار کند ری گفت چنانچه او میان درین  
گذشتند ایشان را چنان دادی شیر گفت غنی را دادن چو بود  
کند زیرا که هر که ز غنی باشد او را داد و دادن نفع دارد و

صنایع البدن را داد و دادن چه نفع کند همچنان اگر فقیر را چیزی  
بدهند تو اب بسیار است ازین گفتار با دل رکته ری نرم  
و فرقیته گشت و گفت اکنون خلخال زرمه شیر گفت اول

در حوض در آئی و غسل کن بعد از آن خلخال زرمه هم اندام  
ز کند ری که بکر شیر مستعمل شده بود در حوض در آمد و دو  
پایش در خلا بسته ماند شیر برای گرفتن او بسته بسته  
روان شد رکته ری پرسید که ای شیر کجی می آئی شیر گفت  
برای کشیدن پای تو از خلا ب می آیم چون قریب رسید از گوش

بگفت

بگفت رکنذری بچاره در دهان شیر شده صد لعنت بر عقل  
 هر خود فرستاد و گفت **پیت** هر که در راه غنبت پئی در کل  
 مازده نشه ای که در خواب پند آن دیار خوش را اگر کسی در رخ گذرد  
 تلخ میشت نبات بد به آخر جان بار آورد اگر چه چندین پند  
 و نصیحت کرد و زید نهمود برای فریفتن جان و دل مسکین  
 من تا بر چه در ذات او بود همان سپه اگر در انیکرد بودی بر کز  
 از وی بدی نزاوی چنانچه ماده کاو کاو خشک منجور و شیرین  
 مسیده پس شیرین وی اگر خوردن گاه نمیشود ملک آنم از  
 ذات اوست و آن شیر را اگر بار دهند زهر کرد و همچنان نیک بود  
 و بد بود است اینقدر گفت و رکنذری مسکین جان خود را بحق  
 تسلیم کرد **خبر کویون** گفت ای برادران اگر ما بخورون این دانه  
 فرود خواهیم آمد چنانچه رکنذری دید و بر عقل نیک کا ز کرد و نمایان  
 همان معاینه کنند ای برادران وقتی زیر این درخت دانه

مقتاده نذیره ام اگر سخن مارادوست داید اول ازین دانه برارید  
زاید و پستان بزرگان فرموده اند که از شش خیره بدی نیاید **اول**  
خورون طعام اندک **دوم** فرزند عاقل **سوم** زنی که دودل او  
رضای شوهرش **چهارم** غلامی که صاحب بقوت و خدمت **ازان**  
خود کرد **پنجم** سخن باندیشه گفتن **ششم** کار بخواب  
دانا بیان کردن ازین شش خیره وقتی بدی نیاید کبوتر نادان گفت  
ای بزرگواران ما که از این چنین گفتار ما ترس خواهیم کرد بعد ترس  
تعلق خوردن **دانه** شود چون **کار** شکل منس کید با چنین دانه کی  
کار بکنید برای چریدن بر جا که خواهیم رفت اگر این چنین **دانه** را  
در اول خوراه خواهیم داد پس در زرق خود را **دانه** داده باشم  
من این دانه را کنه **دانش** نه ام کبوتر نادان برای خوردن  
دانه مشت شد و بنال کبوتران فرود آمدند **چهارمین** بادش  
کبوتران که دور اندیش بود و عاقل منس او هیچ مشکل نمی ماند



دیر یکی را پند میداوی دل از نیز برای خوردن دانه طیبید و گفت  
هر یک انبوه جفتنی دارد برابر ایشان بر چه شود و شود از هم حال  
فرو و آید همان سعادت جبهه کبوتران در دام گرفتار شدند کبوتر  
یادمان را طعنه زدند که بر سخن این ما هر یکی فرو و آیدیم کبوتر شده  
شده مانند که بزرگان گفته اند اگر ده نفر را کار مشکل افتد یک نفر  
نشدید که مخالف ایشان شود و خود نمایی پیش آرد زیرا آنکه  
اگر نیک افتد جبهه کبوتران که مانیز درین کار بودیم و اگر بد افتد یکی  
اورا گناه بنند **خبر کربین** گفت که این زمان غوغا کند از حیاط  
کسی نیست خبری که قضای الهی بود همان میشود ای عزیزان اگر  
روز بد میشود از نیک هم بد میشود که میدیدانند که همچو مادر و پدر مشتاق  
در همان کسی نیست اما وقتی چنان شود که مادر و پدر هم دشمن  
فرزندان خود میشوند که اگر چوپان منچو اید که شیر از دهن گویا  
بگیرد همان گوساله را با پای ماده کاو و بند و غرض خود حاصل نماید

ای دوستان غوغا مکنز آید و اندیشه بکسب عید که خدا صی ممکنان  
 شود پیلرود دست که در محل تنگیه بجا آید و در فرغت کسیت که  
 او نگوید که من یار تو ام و گفته اند که اگر کسی مهمی پیش آید و نمکین  
 شده ماند و آنرا مرد مگویند و مرد آنرا گویند که اگر حادثه افتد  
 دل خود را قوی دارد و اندیشه کند تا بران کار انصرام رساند اکنون  
 فکر باید کرد که رمانی بر کی شود بزرگان فرموده اند که شش چیز  
 نشانی مرد است **اول** چون حادثه افتد دل خود را قوی دارد  
**دوم** چون بزرگی رسد متواضع گردد **سوم** بر محل سخن گوید **چهارم**  
 در خنک مردان مردانگی کند **پنجم** نیکنام گردد **ششم** غنبت  
 در طلب علم کند و نیز گفته اند که این شش چیز بر مرد نباید **اول**  
 بسیار خواب **دوم** کاهلی **سیم** در هر کاری ترسان بودن **چهارم**  
 بسیار غصه کردن **پنجم** خنده بسیار کردن **ششم** خاموشی  
 بسیار کردن **دوهم** ات نه بیدار بولیا ات نه بملی چپ است

نه بسیار بر ستارک نه بهلی و نه بسیار گفتار گفتن خوش است  
 نه بسیار خفا خوش شدن نیک است نه بسیار باران شدن نیک است  
 نه بسیار گرمی خوش و خوش گفتن نه اندازد بر چند باید ترا که راحت  
 تنگ بر فرازاید ترا ای برادر اکنون بر عقل من کار کنید تا  
 ازین بدای برکی رهایی شود کبوتران گفتند ای پادشاه اگر پیش  
 ازین براندیش تو کار میکردیم همچین نصیحت و رسوائی شدم  
 اکنون بفرمای تا بیدارگان قبول کنیم **تجربین** فرمود که ای دوستان  
 کیدل شده کیبارگی قوت کرده این دام را بردارید بشمار کج  
 اگر از کینار گاه مرغی را ببندند از قوت مرغ آن گاه تنها شکسته  
 و اگر همان گاه را بسیار کجی جمع کرده بارکش کنند پس بسته ماند  
 بر چند که پس قوت کند اصل شکسته نشود با دقت فرمود اگر  
 کیدل شده قوت خواهند کرد از زمان این دام بریده خواهد شد  
 کبوتران سمان کردند و دام را گرفته در هوا شدند نظریاد از

دور بر کبوتران افتاد که بسوی آسمان حکایت کنان میروند و  
چاپره همببال کرد چون از نظر غایت شدند صیادان امید گشته بازگشت  
کبوتران گفتند که ای باوه صیاد از خوردن گوشت ما و شسته  
و ما اسید شده بازگشت حالا چه باید کرد که ازین دام خلاص شویم  
**خبر کبوتران** گفت ای برادران اهل درو چون مادر و پدر در جهان  
گفته باشند اما بشنوید که در کرانه لب آب کندگی فام جنگی است  
هر نیک موشن یاری بانی من در اینجا می باشد پس اومی بایست  
تا نیکویی بریده شود جمله کبوتران سخن گویان روان شدند بنهار  
مقت سوراخ نیک موش رسیدند موش مذکور بر سر سوراخ  
خود نشسته تا شاو جهان پناسی کرد همچنان حال کبوتران را  
ترسیده درون سوراخ خرید و آن کی سوراخ را صد راه کرده بود  
نسب آنکه اگر کسی بکراه بگذرد و از راه دیگر بگذرد چون کبوتران  
قریب سوراخ رسیدند موش ساکت ماند **خبر کبوتران** گفت ای

یار جانی چرا بدیدین مادر سوراخ خب کیه مانه احوال مانه می بینی  
تقریر یار ورنیک موشش را معلوم شد که این دو دست جانی  
من است خوشی و فرقی حاصل شد و گفت سعادت ما  
که بعد از مدت یار من بمن رسیده است رقص کنان از سوراخ  
پیرون آمد چون نظر بر یار افتاد آه بر آورد و کلاه از سر برین  
و برد دست خود را مالیدین گرفت و گفت ای یار جان  
واید دست جاودانی من اینچه حال است و این کدام رفیق  
ستش تو آمده است **تجر کوبین** گفت ای برادر اینجمله کز دارا  
ماست کسی را چه گویم که او کرده است **پیت** که سلطنت  
کند طعنه بر جلد و چیت **منع** را دانند باشد طعنه بز صیاد **حسیت**  
ایدوست باین بهانه خدا متغای برای ملاقات تو آورده است  
و خوشی و ناخوشی از آن طرف است همه وقت کیست  
**پیت** شاد برانم که درین دیننگ **شادی** و غمی هر دو ندارد در

فریاد

**خبر دوم** گفت ای یار جانی اول بند از کلوی یاران من بر بربوده  
 این سخن گفت ای برادر مرا قوت اندک است و نه ان نرم نرم  
 آرزو چندین بند بریدن دندان من شکسته نشود بستم به جانی  
 اول بند ترا بدم بعد بوسه ای همان خود از بند بریدن یاران  
 نخواهم کرد **خبر سوم** گفت ای یار اگر آفتاب از جانب مغرب بر آید  
 و جانب مشرق غروب شود من هرگز راضی نشوم که اول بند از  
 کلوی من ببری نموش گفت ای یاران ایچه عقل است اول  
 جان بعد جهان گفته اند اگر کسی را فکر و حادثه افتد هر چه نزد  
 خود دارد بدید که مال و اسباب دیگر پیدا خواهد شد اگر حیات  
 نماند پس آید دست اول مخلصی خود بکن بعد غم دیگران بخورد  
**خبر چهارم** گفت آید دست از جمله آنچه تو میگوئی تخمین بجهان است  
 اما اگر از جمله ایشان یکی در بند بماند آن درد از من کشیده نشود  
 تا بد که در آن درد بمریم کی جان برود دوم بر نام شوم و هم کس

مکونند که مخلصی خود کرد و یاران را در بند گذاشت مرده آن برای  
نیکنامی شدن مال و جان فدای میزند زیرا که مال و جان  
چند روز در پیش است و نیک نامی تا ابر ال آباد بماند ایدوست  
برین مال و زواریب از ایشان زیادت نیست و برین وقت  
ایشان برای خوردن تمیقار گرفته نداده و مشت کرده  
خود را میخورند و گاهی دنبال مرا نگذاشته اند و مراد شاه خود  
میکویند چون ایشان دنبال من باشند بعد با دوش هم  
باشند و این روان باشد که اول من بند خود را برانم بلکه من  
در بند با نم مخلصی یاران من کن هر نیک موش بند از کردن  
ازین گفتار با خوش شد و گفت صد رحمت بر تو باد و بر ما پدر  
و پدر تو از برکت این نیکنامی مرتبه تو زیاده خواهد شد بعد  
هر نیک موش بند از کردن یاران بریدن گرفتند خلاص  
کرده هر یکی را دست بوسی میکرد بعد از همه یاران بند یار خود را

بسیه در کنار گرفت و گفت ای یار تو در خاطر نگذرائی که مرا  
عقل منو بده که در دلم افتاده ام ای برادر در کارهای حق تو  
عقل بچاره راجه چاره چون روز خویش میشود غیر طلب بود  
بیرسد و چون روز بخش من شود آفتاب و ماه تاب خود را  
سنگها بدشتن نمی تواند فی الحال در کسوف و خسوف می افتند  
و گفته اند که آدمی را خدا تعالی فضل و بزرگی داده است و از تو  
عقل چیست که بنشیند و میل و شیر را در بند میکنند ای برادر شنو از  
جهت بند خود اندیشه کن و خود را کم عقل ندانی ای برادر  
موت دست فراز کرده میباشد هر گاه که فرمان شود از کلوی  
بر گرفته می برد تو بسیار نکی کرده و نیکبانی شدی همین نوع  
بسیار بند و بیحمت گرد بیده یار خود را در کنار گرفت و برای  
خود و نانی او سیوه و کالای نقد که در سوراخ داشت بر آورد پس  
کرده کلاه و قبای داده مرخص گردانید یاران چشم پرآب کردند



13  
موش گفت **بنت** دیده سعدی و دل همراهت **ت** تا نه بنوا  
که تنها میروی **چتر کوی** باش که خود بجانب ولایت خود  
گشود و پیش در سوراخ خود ماند سبده زراغ که روی صیا در  
دیده که نخچه بود اینجده با جارا ایستاده کرد که در میان موش  
گفتن آن گذشته بود زراغ بر درخت سوار شده می دید و  
سبحان الله یاری و محبت کردن اینچنین نفع دارد بر سبده  
که در کدام محل در کار آید گفته اند **بنت** میل در کل مانده را  
میل باید تا کشد یار کار افتاده را یاری هم از میاران رسد  
زراغ بد کوزند یک سوراخ موش آید با و از نرم گفت که چنین  
مسافت کردم اما مثل تو یاری و نداداری و نمیگردند دیدم  
التماس دارم که مرا بیاری قبول کنی هر یک پیش گفت من **بنت**  
تو تو خورنده من چگونه یاری شود تو بر و با زراغی میامری  
که برابر تو باشد یاری کن که با تو بر ابری کند اگر من با تو یار

یاد می کنم چنانچه در میان شغال و آهو واقع شده بود همان  
نشود و زراعت برسد که آن قصه چگونه بود **حکایت** چنین آورده اند  
که حکیمونی نام جنگلی است یک آهو و زراعت پارچه ای بود در آن  
بود شغال آهو را دید و در دل خود گفت چگونه این آهو را زوال  
شود کرده شود فکر کرد که اول باین هور چرخ بازی کنم بعد این را  
زیر یک آهروم شغال بدبخت است است است است نزدیک آهو رفت گفت  
السلام علیکم ای آهو آهو گفت تو کیستی گفت من شغالم مرا چگونه  
است درین جنگل بغیر یار دوست حیرانم اکنون شما ملاقات شده  
است خود را در میان زندگان شمردم میدانم که در قالب من  
همان نو در آمده است مرا از یاران خود شمارم درین گفتار ما  
بودند که قازاق با از دریای آسمان پرید و از نظر غایب شد  
و بار سینه اش لب تعاقب کرد آهو و زراعت مذکور در مقامی که روبرو  
سکونت میکردند در آن مقام رفتند و شغال نیز دنبال

اسه و زراغ رقیق آنجا که برشخ چینه یا رجا بی آسودگی آنجا آید  
زراغ پر سید که ای دوست دویم کس که همزه خور آورده است  
اسه گفت همین شغال است و نیکم دینماید و منجواهد که با ما یاری کند  
زراغ گفت ای دوست با کسی که دشمنای نباشد بر سخن او  
یکایک اعتماد نتوان کرد و در مقام خود جای نتوان داد شنیده  
است **حیات** چنین آورده اند که در کرانه لب آب بکیرتی نام کوهی است  
در آنجا درخت سنبل بزرگ بود بر آن درخت یک کرکس سپید  
ضعیف بود وطن خود ساخته سالهای ماند که کس ندکورت او  
نبود که برای طعمه جای رود اما پشتر مرغان بر آن درخت نشین  
مقام میکردند و برای خوردن کرکس طعمه نیتقار گرفته می آوردند  
بر آن روز کار میکردانید روزی دودنه کرن نام کره بالایی  
درخت برای خوردن چکان مرغان سوار شد چون چکان  
مرغان او را بیدند آواز بر آوردند که کس سپید بود چند آنکه در

حشیم نظر بدشت بر از سوراخ درخت هم چون آورد گفت  
تو کیستی که می آیی کره چون کرکس را دید که جانفوی بزرگ است  
ترسید و در دل خود گذرانید که این زمان کشته شده ام  
زیر آنچه محل گزینیت پس تو و یک این باید رفت و چند سخن  
نرم باید گفت که دل او فریفته شود فی الحال نزدیک کرکس  
گفت تو کیستی و سلام کرد کرکس کره عاخره و ار گفت منم کره  
سپرد و صحبت و پرند کار کرکس گفت اگر تو کره هستی از اینجا بگریز  
و اگر نه خون ترا بشهین جخل کرسته خود سپردا بکنم کره  
گفت چند سخن از من نشنوا اگر لاتی کشتن باشم کشتی و اگر نه  
بگذاری کرکس گفت هر چه در دل داری بگو کره گفت اصل بد  
اصل از کردار ما معلوم میشود و این بی شبه هم کس میکویید که کره  
گوشنت خوار است اگر این سخن در خاطر گذرانیدی پس ما بزرگ  
و دانای تو معلوم شد ای کرکس زده را نشنیده که من هر روز

بغیر غسل آب کنک آب چ کاری نمیکند و گوشت کل حیوانات را  
ترک داده ام چنانچه جان خود را میدانم اینجان مع جان  
غریز را در غنمش در بندگی خدا ایتعالی مشغول میباشم اکنون  
این ضعیف در خدمت توست سیده است بدان سبب که شسته  
مرغان از اینجا برای چریدن در کرانه لب آب کنک میفتند  
از ایشان اوصاف نبدکی و مخدومی بسیار بسیار شنیده ام  
بنابر آن دل این ضعیف بچاره طلبدن گرفت که اینچنین  
البتة باید دید و بشرف پایوس مشرف باشد تا هرچین  
جدید و قدیم باشند از بزرگت قدم آرزیده و محو خواهد  
و این مخدومی برای کشتن این بنده ضعیف قصد کرده است  
اینچنین بچکس نکرده اورانگشند اگر چه دشمن جانی باشد  
اگر کسی برای بریدن درخت تیر نهیست گرفته می آید و هم در  
سایه اندرخت بنشیند آن درخت بچاره از روی بزرگی

خود پاره سازد و در نمیکند با وجودیکه میداند که برای  
بریدن این آده دست من برای ملاقات تو چندین قصد کردم  
و تو منجواهی که مرا بکشی همچین چکس نکرده است و اگر خدای  
نهمان آید چون لایق مهانی او خیری نباشد که من بشمارد  
باری سخن تلخ هم نگوید چنانچه تو میکوی اگر بسیار نیت  
باری زبان شیرین در آب سرد میدید بر جا که اهل در دست  
اگر بروی در و مندی یابی در و برسد هر دو شفقت یکسان  
کنند چنانچه شمع آفتاب که هیچ خانه بغیر رومی نمی گذارد  
و این نیت که در خانه بزرگان و اصلا نرومی کند و در خانه  
بهاجران و مسکینان نماید که بزرگان سرد و چشم برابر دارند  
بجز و شنیدن تقریر که به دل که کس ضعیف نرم شد و گفت  
که این گریه است میگوید بسیار معتقد او گشت و معذرت پیش  
گرفت که ای گریه بسبب ضرورت شما خیری مراحت کرده ام

عیب نمانی چونکه درینجا بر درخت بچه های مرغان بسیار اندازند  
و در اینست برای خریدن دانه با طراف و جوانی بخت اند  
بنابر آن چندین اتهام میکنم که نام تو گریه است کونست خوار و خور  
بچکان هستی بدان جهت خری گفته ام که برود دست بر هر دو  
کوش خود بناده گفت استغفر الله ای کس این چنین سخن که تو  
گفتی حق که اگر کسی دیگری میکفت زهر منچور دم یا او را خونی  
میکردم اما نشنوا ای کس که من بسیار علم خوانده ام و از  
علمای آن دنیا در دستاوان دوستدار شنیده ام که هیچ  
آزاد نمانده است **پت** مباحش در پی آزار هر چه خواهی کن  
که در شریعت ما غیر زین گناهی نیست و بد که جان کسی را کس  
میکند و کونست منچور تا آنکه بالای زبان است مژه میدرود  
نمیداند که این بچاره از جان می رود اما آنچه خوردن است هر چه  
باشد جان وی از جان خود بهتر داند مرون حق است اگر نتواند

دور حق غیر می احسان کردن بدی هم نمکند چون کربس بنه های دل  
فریب چهل چاره که کس بخندد نای خود گرفتار کرده بزم ساخت  
که کس از سوراخ بیرون آمده ملاقات کرده و پوراخ خود جا  
داد که چون دید که کس با اعتماد بر من مکی شده است بگوید  
روز بگذشت کربه دغا باز دغا که در دل دشت است است  
از سوراخ بیرون آمد بگوید بچه مرغان را گرفته درون سوراخ  
آورد که کس مسکین که چندان روشنی در چشم داشت  
چون آواز دغا بچکان شنید گفت ای کربه اینچه آواز است  
و بچکان را از کجا آوردی کربه گفت ای کس این چه نسبت است  
که من بسپران در خانه دارم چشم بر آب کرده می آیند اینان  
در بغل میگردم که پاره خاطر تلی کرد که کس چاره داشت که است  
میگوید خاموش شده و نند کربه بد بخت بگوید بچه هر روز طمعه خود  
میباخت تا آنکه تمامی بچکان را خورد و رفت چون جبه مرغان



آید و در تفحص شد ایندی که بچکان مارا که برده و که خورده و چون در  
سوراخ کرکس نظر کردند استخوانهای بچکان در سوراخ کرکس یافتند  
با خود گفتند که جد بچکان مارا این کرکس خورده است او در نزد  
مدرخانه کرکس زدند و کرکس سحازه را بر تیغ منقارهای خود تیان  
گشتند زراع گفت ای آهو غیر آشنای را نزد خود جای دادن  
نماند حال چنان کند که کرکس دیدشغال بر غصه شد و گفت ای  
زراع ترا عاقل میگویند اما چندان عقل نداری زیرا آنچه کسی آشنای را  
از شکم مادر نمی آرد اول با تو و باین آهو ملاقات شده بودند تو  
آهو را ایستناختی و نه آهو ترا می شناخت چون چند روز بچکان  
بعده محبت شد و روز بروز دوستی زیادت شد پس نگر آنرا  
گویند که کسی دوست دارد و کسی را دشمن تپد از ذراع گفت خوب  
چنانچه آهو دوست باشد تو نیز بلکه از آهو بهتر آهو مکیست گفت  
ای سبزه زراع اگر شغال میخواهد که در صحبت ما بماند در نیمه نقصان است

پرخند که پاران جمع شوند دولت است ز رخ مصراع گفت مصراع  
که رخصتی است جانی همچنین باشد است و لیکن آخر معلوم خواهد شد  
در همین گفتگوی بودند که سیه پوشش شب از کسب کرد و دست  
بوشی شنج صبح کرده روان شد هر سه یاران در مقام خود قرار  
گرفتند چون خرقه پوش زرین آفتاب از افق ناه مشرق  
کعبانک زد این هر سه یاران اهو و شغال وز راغ بچرا گاه بجهت  
طلب زرق خود متفرق شدند همچنین هر روز از اطراف و جوار  
چریده شب کمی گذران میکردانند روزی شغال بطل دید که بر  
لب آب کشت جو سبزه است و صاحب کشت نجمه آهوان دام نصب  
کرده بود در دل خود گفت که همدین ساعت درین دام بطوری  
آهوار رفتار کردم تا گوشت آهو خورده شود چون شب شد هر سه یاران  
جمع شدند شغال بدوید در خلوت آهوار برده گفت ای رفیق شفیق  
تا تو که گاه خشک منجوری سر سخت دردی آید امروز محلی کشت جو سبزه

لايق دهن تو دیدم ام بیا بفرغ خاطر بخور تا در دیده من حمت افتد  
18  
اسو گشت یاز بکوی دوست جان من تازه کروی و جوان من  
نگم کردی که آن گشت سبز کجا است چون روز روشن شد  
شغال بنیتر شده آموه کور دل با در زاهی برد که انجا در گشت دوام  
نصب کرده بودند و آن آموه را نمود آموه چون گشت جو سبز دید  
خوش شده خوردن گرفت چون نزدیک رفت پای آموه دوام  
رسید مهران ساعت در دام گرفتار شد و آه بر آورد گفت  
درین گد ام محل موت شد روی یاران دیدن هم نیا فهم شغال  
کر سینه خون از در کین تشنه بود پیش آموه قرض کنان آمده  
دست بر دست مالیدن گرفت و در دل خود گفت غرضی که در شتم  
حاصل شد اگر گونت این نخواهم نمود و با موی استخوان گونت  
صاحب دام مرا انعام خواهد کرد آموه بکین بنیست که از مرد من  
دست و پای نمیزد و این ندانست که از دیدن قید من همچو صوفی

سماح میکنند آهوه گفت ای دوست از در دین برای چه خود را  
به هلاک میکنی خبری اندیشه کن که فخلصی من شود دیدن آن تیز دار  
و این دام از چرم است به بری شغال برای دیدن بندند یک  
آهوه رفت که قید محکم است پانده آهوه خوش نشد که برای بریدن  
من آمده است چون شغال دام بندید استاده ماند آهوه گفت ای  
یار چرا بند من نمی بری و درین امر چرا مرا کمی نمی کنی ترا شغال  
دیگر چه خواهند گفت شغال گفت ای نوردیده من امروز روزه  
ام و این دام از چرم است چه نوع بندان بگیرم و دهن خود را  
آلوده کنم فردا وقت صبح هر چه در وسیع امکان من خواهد شد تقصیر  
نخواهم کرد و چون در یک شب را قفل کردند و حقه روز بکشدند  
سبزه زانغ یار قدیم آهوه اندید اندیشه کرد که امروز دوست جان  
من نیامده است بخیر نمی بینم به پرید سبزی در قفس و تحس آهوه  
چه بیند که آهوه در دام گرفتار است کلاه از سبزه زانغ زد و فرخه

بر آورد و گفت ای دوست من ترا میگویم که شغال بگوشت خواریست  
هم بد بخت طزاری چون بر گفته من کار نکردی آخر به چمن پلدار  
شدی اکنون شغال دوستدار تو کی است آهو گفت که  
بگوشت من در محلی بسته باشد نزاع گفت ای برادر شیوه  
و پشه سچی است اول در پای می افتد بعد از طرف گوش آواز  
کند بعد از آن هر جا که سوراخ یا بدنیش زند و دشمن نیز در پای  
افتد بعد از آن چون قابو یابد کار خود میکند اکنون این  
اگر مخلصی خود خواهی و صاحب دام نیز نزدیک رسیده است  
صلاح این است که خود را مرده بزارند و دم نزن چنانچه  
النصاب دام آمده ترا مرده انکار دام نخس شده دام از  
کلوی تو گشت ده دور خواهد کرد چون من آواز کنم زود بگریز  
آهو همان کرد و خود را مرده ساخت و نزاع بالای چشم شد  
بنقار خود میکند صاحب دام دید که آهو افتاده است نزاع

میکیند و صاحب دام گفت صفت صفت که اگر آیین آمو  
زنده بودی پیش بزرگان میرفتم و انعام خوب می یافتیم تا  
شده است است است دام از گلوی بکت و خود در کرد آورد  
دام مشغول شد زراعت در بخت و باینه میگوشت آمو در حال  
بگرفت صاحب دام دید که آمو که نجاته می رود و چو بدستی فراز  
پر تاب کرد شغال بطال که انتظار گوشت آمو در محلی خفیه طور  
نشده بود بعضای الهی آن چوب بر سر او رسید بزخم شدید  
جان خود بر باد داد موش گفت ای زبانه تو نیز چنین یار  
میخواهی که کبھی زراعت گفت ای موش از خوردن گوشت تو مرا حیا  
ایدی تنخواه شد همچو تو دانا و عاقل لایق کشتن نباشد تحقیق بدان  
که از دل و جان دوستی کردن میخواهم چنانچه ترا با **حبه کرون** با ده  
گبو تر آن یاری بود با منی و فاداری بجا آوردی چنین یاری من  
دریج جان دیده ام و نشنیده ام اکنون از لکن میخواهم که با تو یار

20  
 شنوای موش خاصیت بگردان چون آب دریا است اگر  
 موشی گاه را فروخته در دریا اندازند از وی آب گرم نمی شود و خاصیت  
 نیک در همچین است که پس سخن چنین از آتش غصه خود کس را نوزید  
 بلکه از عقل خود صلاح دهند ای موشش تو خوب خصال شنید  
 افعال داری نیابان عاشق کردار ما تو شده ام موش گفت  
 ای زراع من ترا از غایت نرم دیدن نتوانم چه طور بر میان  
 ما و شما محبت و یاری شود این مثل شنو که آب دشمن است  
 چون آتش آب بر سر خود کرده همچو خود گرم میکند و باز دشمنی  
 نمیکند از چون ای زراع مرا با تو دوستی شود من طعم تو و خورد  
 برو باز اغی و یا مرغی که برابر خود دانی بازی بکن زراع گفت ای  
 موش هر چه تو گفتی شنیده ام عاقل آنرا گویند که خاطر داشت همه  
 کسان کند من بخود لازم کرده ام که با تو دوستی کنم اگر تو ما را  
 بیاری قبول نخواهی کرد من بروتو چند آنکه فاقه کشم که از قفص وجودم

جان بپردای موش اگر مابا تو دوستی نشود وقتی تفاوت نشود  
زیر آنچه گفته اند محبت با کم اصل چون آوند گل است که با نیک دیگر  
نشکند باز پیوند نشود و اگر با اصل دوستی کند چنانچه آوند از گل  
بنوعی نشسته نشود اگر شکسته فی الحال است می آید چنانچه چهار  
پایان در پرندگان از خوردن طعم دوست شوند همچنان احمق نیز  
از خوردن و پوشیدن دوست میگردد و در جا که میرود اناست  
دور مدد بجز در ملاقات شدن متفق نشود ای موش تو ذات پسندیده  
دار می نیابان منچو اہم که با تو یاری کنم چون من تمام کنست  
کنم با چو تو یاری و فاداری بنایم موش خوش شد و از سوراخ پرد  
آمد و گفت ای زراغ در پنج خشک و خست کویا که آب حیات داد  
و سیراب کردی و سوختگی درون از آب سرد و صندل خشک کردی  
و در دل راحت افتد همچنان دل ما از گفتارهای تو ای زراغ خوش  
شده است حق تعالی ما را و ترا و ایم تو و ما زده نگاهدارد اکنون



بیانات در کنار یکدیگر از آنچه نویار جانی مین شدی زانغ از دست  
خود آمد و یکدیگر را در کنار رفت موش سیره ناخوش پیش آورد و  
از خوردن فارغ شدند موس درون سوراخ درآمد و زانغ نیز در  
مقام خود رفت و هر روز سحرگاه علاجه علیحده میفتند و شب  
یکجا میگذرانیدند روزی زانغ گفت ای دوست اینجای برای  
خوردن مشقت و دشواری دست میدهد محل دیگر رویم که نوالغ  
اوقات بگذرد هر یک موش گفت جای ندیده ام کدام جای  
روم دانای آنست که اول مقام دیده بعد این مقام را بگذارد  
زانغ گفت که ای یار من مقام دیده ام موش گفت که آن  
مقام کجاست زانغ گفت دندان کارن نام خشکی است در <sup>میان</sup>  
آن کبور نام دجده است در آن دجده یک باخه یار قدیم من است  
هر چه از وی برای خوردن طلب خواهیم کرد او خواهد داد موش  
گفت ای یار اگر بر آن مطلب داری من در اینجا تنها چه خواهیم کرد

مزانید و بنال تو اختیار است زیر آنچه گفته اند که استقامت  
خوشی درجا که آشنای و تحصیل علم و غنی و در آشنای امیر عادل  
و طیب صادق و یار صادق نباشد در اینجا سکونت کردن  
باشاید یاری داشتیم **خبر که یون** بادشاه که برتران پیش ازین  
اونیز مقام را گذارسته رفت چون با تو یاری شد تو میخواهی  
که نیز انتقال کنی لاین درد و فراق از من کشیده شود ما هم و بنال  
تو خواهیم رفت بر دو یاران با اتفاق در آن وجه رفتند چون  
نظر بنامه از دور بر یاران افتاد خوش شد و گفت این یار قدیم من  
رسیده است از آب بدون آید و زراغ را در کنار گرفت و زخم  
جدای که در دل داشتند از آب چشمهای خود شستند با خمیر سپید  
این دریم کس کسیت زراغ گفت این موش است اگر هزاران  
زبان باشد تقریر بزرگی او کردن نتوانم و این را هر نیک موش  
نام است با خمیر بگویم تمام موش را در کنار گرفت و در پهلوی خود

مقام داد و تواضع کردن گرفت بعد از ساعتی با ختم گفت که  
ای دوست از ولایت خود چه سبب انتقال کردی میباشی  
ای سلطان دجده چند آوری نام کوهی است و در دامن  
آن کوه حسناور نام شهری آباد آن بود پیرون آن شهر  
جو کیان سکونت میداشتند در حجره چورا کران جو کی سکنت  
میداشت و جو کی مذکور هر روز بعد از خوردن طعام لغمه که میماند  
در طاق چمنند محل بود اینجا نگاه میداشت که کربه در اینجا رسیدن  
تواند بنده از سوراخ خود حبت زده بالای آن طاق نیت  
و آن طعام را بخورد و در محلی دیگر برای لغمه خود تخمیر نم روزگی جو  
در حجره خود نشسته بود که تپیا کران نام یار او بود همان آمده  
پیار خود و حال خود را گفتن گرفت که ای یار بعد از دیری بر تو  
آمده ام تا حال خود را عرض تو بگویم ترا در خیال دیگر می بینم  
که چوب دستی ناقص بزرگین می بینی چوران کران جو کی گفت

زنین را با حق نیز نم موش می ترسانم که در این است کالای من  
خود که بر طبق آنچه می نم موش حبت نموده بر طبق می رود و  
نقطه میکند همان گفت که این خانی از حکمت نخواهد بود  
عورتی جوان صاحب جمال شود هر خود را دست گرفته بوسه داد آن  
نیز از حکمت خانی بنویس چرا که آن گفت که آن تصدیق بود  
گفت **حکایت** چنین آورده اند که در شهری چند سینه نامل  
بپر بود و مال بسیار داشت بقیمت بزرو مال کید و قی نام عورتی  
خورد سال در خانه خود آورده بود و صورت آن زن از بسیار  
کرمی بردی و مانتا شب زمندی شدی و از زنگ مسوی اد  
زنبور سیاه سفید نموی و کمان ابووی خود جهان رسیدی  
و از شمع دندان او دولت مان روشن شدی بقال  
و ما توان وزن بچو آن چگونه محبت شود در ذری کید و بی  
سنویر نام منظور نظر داشت کید و قی گفت ای سنویر من در دریا

جوانی غرق می شوم و میتوانی که دستگیری کنی و بالای چهار  
 عشق خود سوار کنی منور گفت اری من میدانم که ننگر باری من شوم  
 چون از طرفین عشق غالب آمد منور در خانه کبیله و تی در آمد  
 و تشنه دل خود را شربت وصال سیراب کرد ز بهمنان چنگ  
 گذشت روزی بقال غیر معتمد و بر در خانه رسید فی الحال دیو  
 شوهر خود را در غل گرفت و متواتر بوسه داد بخلوت بر شوهر  
 مذکور محل خالی یافت بگر بخت چون عورت بکاره دید که  
 رفت و ازین مرده بخت غرض حاصل نمیشود شوهر را چند ملت  
 محکم بر سینه زده گفت که ای مردک بر خیز که هیچ مقصود من از تو  
 نمی شود و خود پر خشم شده بر چار پای غلطید و چادر کشیده  
 در خواب شد آنچنان این موش از حکمت خیالی نخواهد شد  
 بر دو جوکیان رمل بوز خطیه خود گشت دند و بعلم نجوم محاسب  
 و گفتند که در سوراخ این موش مال بسیار است ولی ز خریدن

بوقت از کجای می شود بعد از آن جوکیان بکشد آوردند و سوراخ  
بدر کافه میزند و تنگهای زر و نقره یافتند موش گفت ای باغ  
خوبین مال که از بزرگان پیش نزد من بود همه بیدران روبرو <sup>فت</sup>  
موت من کم شد و خوشی از دل و دماغ شد و اندوه برین  
من جا گرفت ای باغ کی مال بردند و بیم تیر طعنه چنان زد  
که هنوز در سینه من جا گرفت باغ گفت کدام تیر طعنه زدند موش  
گفت جوکیان گفتند که اگر اینقدر مال پیش اکابر بودی چندی  
بندید و از بی نگروی و بر آب خود ماندی این موش کم عقل  
واحق و نوکیسه یافته بود فی الحال ظاهر شد و نه خود خورد و نه  
دیگر برآورد باغ گفت ای برادر همچنین است که ایشان گفته اند  
اگر هر که مال باشد اگر نخورد همچو او منک در جهان دیگری باشد  
بزرگان گفته اند **بیت** ز از بهر خوردن بود ای سپهر ز بهر نهاد  
چه سنگ و چه زر ای یا خوشتر است که آن مال از تو رفت اگر آن

مال می بودی برای آن مال ترا تلفت منکرده ای برادر بر که  
 مال باشد تو خرج کنی همچین حال در پیش آید که ترا پیش آید  
 موش گفت ای باخه مال خوب چیست زیر آنچه اگر غیر استندی  
 در خانه کسی رود او را چندان غرت و حرمت دهند که شرح نماید  
 اگر غریب و لبندی ز در خانه کسی رود او را بچکس غرت دهند  
 بلکه خواهر کنند مال آنچنان چیست که احمق را عاقل و کم ذات را  
 اصل کند ای باخه دیدم که مال از من بر رفت و در خاطر گذاریدم  
 که این زمان در نیجا ماندن مصلحت ندارد و هر چه جو گیان در حق  
 من گفته اند با کس نباید گفت شش تو ازین سبب گفتیم که تو بار  
 جانی من شدی زیر آنچه بزرگان گفته اند هر که عاقل است همه چیز  
 بر بچکس نگویید **اول** بر باد دادن مال **دوم** بزرگی خود **سیم**  
 غیب زن خود ای باخه از خوردن لقمه چرب محروم مانندم باخه  
 گفت ای موش است تو گفتی اما دنیا درخت زهر است عجب

نیکه که یار بشیوین معید **پداول** خواندن علم **دوم** بندگی خداست  
**سوم** دل دریافت **چهارم** راستی گفتن **پنجم** محبت با بندگان  
ذات کردن **ششم** با پرستی یکی کردن موش گفت ای باخه  
اگر چه من بواسطه جوکیان عمارت بشدم چون زنده ام مالها هم  
خپران خواهد شد دنیا مثل آب روان است می آید و می رود  
باخه گفت ای موش اگر کسی از مال زکوٰه ندهد در خواند بکت  
نباشد ای موش غنی شوم با سببان مال است فقیر از وی بهتر  
قلیل و کثیر هر چه بدست آید بخورد و در شب پنجم بخسپد و غنی را هر شب  
جان است ای برادر هر که مرد است هر چه پیدا میکند قدری بخورد  
و قدری نگاهدارد و قدری در راه خداست معید هر که قصه  
نشنیده که آنرا از ته پویتی نام بود موش گفت آن قصه چگونه بود  
باخه گفت **حکایت** چنین آورده اند که کلیمان پور نام شهری موعظ بود  
و کم از آن شهر مردی شکار باز بهرون نام برای شکار باختن



پرون آده بود کیک آهورا تیز و میدران حال از پیش جوگی  
 پیدا شد آهورا بزین دشت و تیز بر خاک پرتاب کرد آن تیز  
 در سینه خوک رسیده خوک دوید و بر سینه پرون بد شد  
 بدندان خود زخم کرد او نیز گشته شد آهو و پرون و خوک و گمان  
 زه کردند بر چهار یکی مانند درانسان راه ارته پوتی نام شغال بود  
 بر سر هسته گشتگان رسید و فاقه خوشی بخواند و شکر خداست  
 بجا آورد و گفت ای چنین طعمه وقتی پیدا شده بود باری بگو  
 مطبوع من کرم خواهد شد که کرد که بخنی گوشت خواهم خورد بار  
 اولاکبابی خشک در یابم که چه زه دارد شغال طرف گوشت  
 برفت و از دست پرون گمان کشید و خواست تا تناول کند چون  
 تناول کردن گرفت زه را بدندان گرفت بجز بریدن گوشه  
 گمان بخت و بر سینه شغال نشست فی ایلی ازان زخم بردا  
 موش از چیدن گوشت خوردن اگر طلع نمیکردی پس حال او

چنین نمیشدی حاصل این است که ای برادر اگر خپری مال پیدا  
شود خپری بخورد و خپری بدارد اکنون چون از دست تو مال  
برفت این زمان هم نموس کن و در دل مگذار که در سبک  
گفته اند چون دندان و نایب و موی مقام خود مگذارند خواه  
موش گفت ای باخه هر جا که مرد هست چه در خانه و چه در سفر یک  
باخه گفت ای برادر تو دانا هستی ازین حادثه غمناک نخواهی شد  
ای برادر در زندگی خدایتعالی بجد و ملازم باش تا دنیا کنیزک  
تو گردد نمی بینی که چون عورتی حامله می باشد منش از تولد شدن  
زرق او را خدایتعالی در شکم مادر چه طور میدسد که زرق دهنده  
تمام عالم همون است این مقام و این دولت ما را از ان خود  
بدان باخه چون خپری تو وضع کرد زراغ تیز زبان خود دارد  
مدح موش کشد که ای باخه این موش بزرگ زاده است چون  
التجا بدرگاه تو آورده است لطف و دستگیری کن همچنین باقی

یاری و محبت در آن یکی مانند روزی آمو که نجات آید موش درون  
سوراخ خرید و با خود درون آب در آمد و زراغ بالا در خست سوراخ  
شد و آمو در مقام خود است و زراغ در سوراخ شد و بر چهار طرف  
نظر کرده دید که هیچکس در بنال آمو نیست با و از خود پرسید یا آمو  
خبر کردند که همه یاران بیایند خیر است همه یاران بیایند میند آمو  
نیز نزدیک ایشان آمد با خود پرسید که از چه سبب دودیده آمدی  
آمو گفت از ترس شکار بازان دودیده آمده ام با خود گفتم ای آمو  
بسج ترس کن که مایان یکجا هستم خدا میتعالی خیر خواهد کرد زراغ  
ای آمو شکار بازان کیانند آمو گفت ضابطه این ملک شکار  
انبوه در کرانه لب آب کند فرود آمده است و از زبان پیشتر آمو  
اوستنیدم که فردا در کناره و جد کپور فرود خواهیم آمد شکار مایان  
خواهم باخت بگفتار آمو در دل با خود اندوه غظیم پیدا شد پرسید یا آمو  
گفت ای برادران چون من امروز در آب بمانم فردا شکار بازان

مرا خوانند گرفت حالا این زمان در دجله دیگر باید رفت زان  
و آه گفت ای موش چه باید کرد موش گفت ای برادران ما  
در خشکی رفتن مشکل است چون آب نباشد بگردیم کندان  
آب را قوت از آب است ای برادران اگر این بانه در خشکی  
رود چنانچه بقال شمان شده بود آنچنان بانه نبود آهوزان  
گفتند آن قصه چگونه بود موش گفت **حکایت** چنین آورده اند  
که در قنوج چند رسین نام رای موعظ بود شیری آبادان کرده  
و سپه را جوهر نام نهاده و تنکبیر نام چاکر او بود ضابطه ملک خود  
گردانید بعد از چند سال منعم شد روزی تنکبیر برای تماش  
شهر سوار شده بود نظروی بر قصر بقال افتاد که آنرا نوجوبان  
نام بود همان زمان مار محبتش دل تنکبیر را کزید پیوسته شده  
زمین افتاد و نظر این در دوله انداخته او را آوردند دایه بزحمت  
و پیش تنکبیر رفت و گفت ای دایه نظر من بر صورتی افتاده است

۲۷

نمیدانم که او آدمی است یا پری که تیر از کمان ابروی او در جگر من  
 خشکیده است دایه گفت ای قرزند مردانه باش من تو چون بان  
 بنش تو خودم هم آورده چنانچه عورت رای حکمت کرده جوان را  
 بتکیه گفت آن قصه چگونه بود دایه گفت **حکایت** چنین آورده اند  
 که مال ناپویم رای معظم بود زن او بر کشک سوار شده تا مشایخ  
 روزی جوان خوبصورت در زیر کشک در خانه خمار میرفت زن  
 رای خمار را گفته فرستاد که این جوان را شرابی چنان بنوشان  
 که خباز وجود خود مطلق نداشته باشد خمار همچنان کرد جوان را  
 کنیزگان در دونه انداخته در کشک بردند شبان روز آن جوان  
 نگاهداشتند و ذوق کردند باز او را است کرده در خانه خمار آوردند  
 چون جوان با خبر شد گفت ای کلال هیچ نمیدانی که من از تخیله  
 جای رفته بودم یانه کلال گفت از آن نوبتی که شما شبان خورده اند  
 بلوی خود را در هم نموده اند جوان گفت ای کلال میدانم که بالای

کشک برای رفیقه بودم دایه گفت ای فرزند چنانچه انورث خاطر  
خود را باین جوان نسلی کرد و سپردن نداد همچنان من نوجو بنان  
نپور سامم که شوهر او را خبر نباشد تنگیه گفت فرصت چیست در پی  
کار من شود دایه برخواست پیش نوجو بنان رفت که چه بیند که در  
او تیر از ترکش تنگیه رسیده است دایه آهسته آهسته بگوش نوجو بنان  
گفت ای نوجو بنان تنگیه بدیدن جمال تو چنان مست گشته که اصلاً  
صیر در وجود خود ندارد میتوانی که او را نقد بوسی دهی تا بهای آن  
ده هزار تنگه بدیم نوجو بنان گفت که ای دایه این سودا را از بازار  
دیگر بخر دایه در پای نوجو بنان افتاده گفت که کل او از گرمی بازار  
عشقی تو خشک خواهد شد چون در سایه جمال تو جایا بدتر و تازه  
آورد و نوجو بنان گفت ای دایه درین کله خد از شوهر من تکلیبان است  
چون دایه این مامیت را منظر پایت خوشدل شده بارگشت تنگیه  
چون دایه را بدید ترسید که چه کار کرده آمدی گفت ای فرزند

کار تراخته کرده آورده ام چند روز صبر کن که او ترسی نبوی بر تو میکند  
 حکمتی خواهم کرد که شوهر او خود بتو رسد ای فرزند کاهری که گفتم  
 میشود بزود نیاید دایه گفت نشنیده که از قوت عقل شغال  
 پیل همیشه زنده خوردند تنگبیر پرسید که قصه آن چگونه بود  
 گفت **حکایت** چنین آورده اند که بهارن نام جنگلی است در آن  
 جنگل دهنول ملک نام پیل مست بود شغالان جنگل در خیال  
 پیل افتادند که بکدام حکمت این میروند تا گوشت این دو ماه بفرست  
 بگذار در مهان نام شغال بر بود گفت این پیل را نیز بخیر حکمت خود  
 بستند به تیر عقل خواهم زد این گفت و روان شد قوی پیل  
 پیل گفت تو کیتی و از کجائی آئی گفت ای پیلو ان جنگل مرا  
 جلد جانوران این جنگل بر تو فرستاده است و میخواهند که ترا باده  
 خود گردانند خدمت تو بمانند زیرا آنچه جلد علامات بزرگی در دست  
 توست و بادش هی جز تو کسی را از زمیند و گفته اند بادش هاست

و خدا ترس و عادل باشد زیرا که ولایت که در ضبط بادشاه  
بنیت هر کس قصدی برای تاختن آن میکند چون تراچین  
دیده اند همه را اتفاق افتاده است که اسپین پل را بادشاه  
توان داد چنانچه زن جوان و خوب روی در خانه مرد پیر نتوان  
همچنین در ملک که ترس بادشاه نباشد هر کس نظر بر تاختن  
او کند ازین سبب آن میخواهد که ترا صاحب خود بگرداند  
و مهول ملک تا این زمان که وقت سعید است باید رفت که حدیث  
منظر اند فیل در حال دنبال شغال روان شد شغال بطل پل  
برای برد که آب در وجه خشک گشته و خلافت مانده بود شغال  
سنگ اندام بالای خلاب روان شد و پل به طبع بادشاهی  
اسد روان راه دوید در خلاب شد پس گفت ای شغال  
گرد چگونه ازین خلاب پیرون ایم شغال گفت بیاد من  
تا پیرون آئی پس گفت از اشاره نمود تمام خلیج خود در طلب



بیارم تا ترا ازین خلد یک بشند پس در سینه عا فرکت بود چنانچه  
 کسی در آب شناوری کردن سخت در مانده شود چون گفت  
 آب پیش می آید دست فراز نگه کرده میگیرد از آن تکیه او را  
 چه سود باشد اما چون در مانده می شود نیکو کسی می باید که در  
 آنوقت عقل برجا دارد پس گفت بروشغال دوید با او از خود  
 بیمه تر اتیان را و دوستان را طلبیده برابر خود نزدیک پس  
 آورد و وجه شغالان جانب فرج پس در آمدند و گوشت فیصل  
 خوردن گرفتند پس گفت **بیت** عاقبت کردی سجانم آنچه در  
 دل داشتی **دایه** گفت ای تنگبیر از قوت عقل شغالان پس  
 زنده را خوردند من اینقدر کار نخواهم کرد و از قوت عقل  
 چیست که نمی شود تنگبیر گفت ای دایه شایسته این جان من **سوال**  
 کوی مرغ نوجو بنیان کرده است بنوانی که بدست آری و صورت  
 بنامی دایه است باز در گوشش تنگبیر گفت که طالبی بطلب

مقریب برسد موجب صلاح مصالحت خود در خانه رفتند  
بنگیزه نوجو بنیان در اطلبید محل خلوت برده خواص خود کرد  
و خسته کار بار خود را حواله او کرد و روزی دایه تنگیه را گفت که  
نوجو بنیان را بگو که امشب خوابی دیده ام که عورتی شیر سوار است  
میگوید که اتمی تنگیه را از یکماه هر روز یکساعت یک عورت را محل  
خود طلبیده در خلوت برده قیمت یک لکته تنگه با او پند  
در پای افتاده رخصت کنی بعد از آن دولت تو زیاد شود  
اگر این کار کنی اول شوهر نوجو بنیان ببرد که پیش تو خواص است  
بعده تو بگیری اید دست چه باید کرد تقال گفت هر چه اشاره  
چسبیدگان قبول کنم تنگیه گفت هر روز عورت آوردن عهد تو  
وزرنیه پوشش بیدن کلدن است تقال همان زمان یک  
مکنیزک خوب صورت و جوان همایکان خود آورد و تنگیه او را  
پرایه پوشش نیده در خلوت برد تقال در کفین شده دید که

دست درازی کند یا نه تنگتر کمین زرنیه داده دستار در گلوی  
 کرده در پای او افتاده باز کردانید بقال گفت تنگتر است  
 که چند زرنیه عورتی را داد بقال دنبال کنید بیرون آید گفت  
 که نمی زرنیه مرابده و نمی تو بگره کنید گفت رانی تنگتر زرنیه بر  
 من داده است ترا چگونه در میان ایشان از جهت قیمت  
 خصوصت بر پا بجدی که بقال جا می کند که پاره کرد و نمی ریش  
 بقال بدست کنید آید کندید شد چنانچه این خبر به تنگتر رسید  
 خندید و گفت معلوم شد اکنون کار من بر آمده است بقال در  
 خانه خود رفت چکه بیخفت خواب رای و یافتن زرنیه کنید و عورت  
 گذاشتن خود از کینک پس زن خود کیسک بیان کرد و نوجوان  
 گفت با کینک معامله کرده نتیجه آن یافتی از عورت اصل رانی  
 بردی اینچنین رسوا نمیشدی چون روز دیگر بقال عورت  
 در خلوت تنگتر برد همانطور کرده باز کردانید چنانچه دو سه روز

همین طور که زنت بقال نوجو بنیان را گفت که ای عورت زنی  
تجارت مینمود اگر یک خطمه برابر من بیایی آن زرینه مرا و ترا  
نوجو بنیان گفت من چگونه در خانه مردی بمانم خواهی رفت بقال  
پران اعتماد و کلی شد گفت بگیر بچو در رسیدن زرینه میدرد  
بای می افتد و باز گرداند نوجو بنیان خود را رضی بود و رضای  
هم یافت و گفت اگر عورت در رضای شوهر نباشد خدا تیا  
زود اقیامت او را عذاب کند من در امر تو اطمینان هر چه خواهی گفت  
خواهم کرد بقال خوش شده گفت صد رحمت بر تو باد و برادر  
و پدر تو چون کوی آفتاب از میدان فلک جانب مغرب روند  
و سوار آفتاب بر پشت سپن جولان نمودن کرد بقال کم  
عقل نوجو بنیان را که توده نبات بود پر تنگی بر و چون نظر نوجو  
افتاد تنگی رو دیده در پایی نوجو بنیان افتاد چرا که شکر عشق نوجو  
ملک را تنگی خراب کرده بود آبا و اجداد بقال در کین نشسته

نظاره میکرد و شتر منده شده ماند ای برادران اگر این باخه  
 در خشکی رود همچنان شپمان نشود که تقابل شده بود باخته بغداد  
 آمو که ترسیده بود و سخن دوستانه میگفت قبول نکرد و در حال  
 دجله را گذاشته در خشکی روان شد زراغ و آهو و موش را  
 ضرورت شد در دنبال او روان شدند چون یکدیگر گروه باخه  
 بنابر مشقت راه رفت مانده شد قدری خواست که در سایه  
 درخت نشیند عیاد دید که باخه می رود و دیده گرفت و هر  
 پائیس بر سن محکم است در گوشه کن او چینه بسوی خانه خود  
 روان شد چون این واقعه برشته باران شنیدند و دیدند  
 که باخه گرفتار شد هر یک کریم وزاری گرفتند موش گفت  
 ای دوستان من شپا میگفتم که باخه را در خشکی رفتن مشکل است  
 این زمان کریم وزاری کردن باخه نخواهد شد اندیشه باید کرد  
 شاید که مخلصی او شود زراغ گفت ای موش در میان ما

بزرگتر کسی عقل ندارد اکنون ربای باخه از تو شود موش  
گفت ای آهون تو پیش برو هر جا که آب منی ننگ شده است  
شوی و بسته است بگری چون انیمه و باخه را گذاشته و با  
تو کند منک موشم رسن باخه را ببرم باخه در حصار آب در  
و آه و وید و در خیل رفت و موش در سوراخ خزید فراغ  
بالای درخت نشسته و هلت و بیانه میوخت آهوه جان کرد  
شکار باز چون آهورالنگ دید باخه را گذاشته و بنال آهوه کرد  
موش رفت یافت و رسن از پای باخه بر شیهه باخه فی الحال  
در حصار آب درآمد شکار باز آمده چه بیند که باخه در اینجا  
پیشین شده و فوس خوردن گرفت و گفت چنانکه  
بزرگان گفته اند که بنیم نان را گذاشته برای طمع تمام نان برود  
آن نیم هم از دست میرود اگر من این باخه را گذاشته و بنال آهوه  
نکردم باخه از دست میرفت بد که گوشت فوس خورد و در

هر چهار یاران کجی شده است وی کردند و گفتند که این حق نام ما را  
ساز و راست همین جا وطن کنیم آهو و موشش خور لغ و با خد

بها نجا میقیم شدند چون نشن بر بهما ز نار و در حکایت متد لای تمام  
کرد رانیز ادا کان گفتند که ما را از شنیدن این خوشی و فهمی

حاصل شد و عقل افزود سبحان الله یاری و محبت کردن این  
نفع دارد ای استاد ازین قصه شنیدن ما را نپند نیکو رسیده است

الکون حکایت دویم شهر شهید بگو تا ذوقی و فهمی دیگر است

**دوم و استاد علم بالاصواب حکایت دویم شهر شهید یعنی بیدار**

**تقدیر برین** نشن بر بهما ز نار و در گفت چنین آورده اند که

شیر و ستور یار جهانی بودند اما شغالان از قوت محقق

نمود در میان ایشان عداوت و تقاضت کفانیده را از ادا

پرسیدند که آن حکایت چگونه بود و گفت خنجر پور نام نوی است

در دامن آن کوزه پرتا ولی نام شهیدی بود ابادان در آن شهر

موتان نام بقال منعم بود و مال بسیار داشت چون دیگر بر غنی  
دیدمی خود را فقیرنداشتی و در اول نداشتی که در تجارت برود  
زیر آنچه گفته اند چنانچه نزدیک مرد پسر عورت جوان نرود  
همچنان دنیا کامل نرود چون بقال برین نوع نداشتند این  
کرد و ستور خرید آورد یکی را سنجوک نام نهاد و دویم را تنک  
و اجناس و تنگهار زر و نقره و لعل و مروارید بر آن بر کرده  
جانب و لامیت کاشمیر روان شد چون کجا راه را اندر رفتی  
رسید پای سنجوک ستور در مغاک افتاد شکسته شد و پیکار  
بچاره بقال اندیشمند گشت و گفت این تمام دیوانگی است که  
برای بسیار مال کسی بود اندک هم از دست میدهد آخر قیمت  
همان یا بدترین فکرش بود که چگونه این اسباب روان نشود  
بکند و وزیم در خیال گذرانید چه بیند که کار روان از بالا داشت  
کالای خود را فروخته ستوران خالی می آرند و دیده در پای ایشان



افتاده حال خود بگفت از شنیدن این واقعه احوال آن مجاره  
سوداگران منفعت آمد یک ستور جوان و چالاک او را دادند نقل  
ستور لنگ را بهدران خبعل گذاشته رفت چون چند گاه گذشت  
پای سنجک نیک شد گاه خبعل بر آرد دل خود خورد فریاد شد  
روزی ستور مذکور برای خوردن آب در کناره دریا رفته بود  
ساعت پنجاه نام شنید که در آن خبعل بادش میگرداند و نیز  
تشنه در کرانه لب آب برای نوشیدن آب بیاید ستور را از  
غایت جاست مستی روز آورده بود همچو ابرغیده لبش از خود  
زمین را کافیدن گرفت شیر تر سیده و شست خورده آب  
نخور در نخچه بمقام خود در آید در دل گذر آید که امروز خدا شوق  
ما نکاید داشته است و دنب کرد آورده سکونت کرده گفت که من  
چندین سال درین خبعل بادش میبینم اینچنین بلا بر ستمکن  
دیولناک گاهی ندیده ام شنیدم هدران فکر بود که تنگ و دو

تغافل و زیر پا پوشه نپلک پا پوشه بودند اما با پوشه داز  
درگاه خود بواسطه کنایه دور کرده بودند چون ایشان دیدند  
که حالت برین نوع است دو تک و کر تک را گفت که این شیر  
آب نخورده شتاب بازگشت و عملین شده ماند حالا پیش او  
باید رفت و می باید پرسید که موجب متفکری چیست از تک  
گفت ای برادر منت گذشته است که این شیر ما را از خدمت  
وزیری دور کرده است حالا چه عرض که پیش او رویم او داند  
کار او داند از آن روزی که خدمت او را گذاشته ایم رازق  
رزق پرسانند که خداست تعالی سبحانی آریم چون نیک دیده ایم  
خبر بتدی که خداست تعالی مندی که مخلوق خیری نیست باختیار قضا  
بفرغت فحاط با دوش پی میکنم که چاکری حق گذشته در صحبت  
غیری شود و خود اسوسی دیگر کند نشوای برادر چاکری غیری  
شدن خیری نیست آدمی سزاوار که ما و تشکی در سنی غلطی

بزین گوشت کردن در خبکلات قبول میکنند اگر همچنین مشقت  
 و بندگی خدا امتحانی کند کار او تا یکی رسد این دست چاکری  
 شدن چیزی نیست حیات چاکر در زندگانی نشود و اندر زیر  
 اگر کسی بر دهمان ساعت از کل رنجها خلاص گردد ملوک  
 ناگاه چاکر را فرمود که در فلان مقام برواگر بانصد کرده باشد  
 بضرورت برود هر روز او را از مفارقت فرزندانش خود  
 باشد است ای برادر چاکری کردن سخت مشکل است اگر  
 نقد رسید و برات او بر شاخ آهو باشد پس ناراحتی کار  
 که پیش شیر بریم دو تک گفت ای برادر تا آنکه مردم چاکری  
 خدمت میکنند پایگاه اسپان و خزانه چکوند بیست آید <sup>مهر</sup>  
 بادشاهان بچه نوع می باید بایان <sup>نشان</sup> و نمک این شیر بسیار  
 خورده ایم اگر چه اختیار نیست باری نزدیک باید رفت و حال  
 اندوه او باید پرسید که تک گفت ای برادر در عهد <sup>من</sup> نیست

که پیش او بر دم و کیفیت او بنا پرسیده بگویم عمده داران او  
دیگر اند **بیت** هر که نا طلبیده آمد احمق است هر که ناپرسیده بگوید  
بتر است **بیت** هر که از خود دعوی دانائی کند خواجگی او نیست  
احمق بتر است هر که کار خود گذشته در کار غیر می دست اندازد  
چنانچه بچاره بوزنه معاینه کرد همچنان نپندد دو تنگ گفت قصه آن  
چگونه بود کرتک گفت **حکایت** چنین آورده اند که در ولایت  
سازیکو در نام جنگلی است در آن جنگل درودگری ستون را  
آره نسید و بجای دیگر شکاف نصب میکرد آن درودگری را خواش  
آب خوردن شد در کرباب آب رفته بود بوزنه بالای درخت  
نگار شده مسید بدین درخت فرود آمده جای خالی دید در <sup>خیال</sup>  
درودگری افتاد و بالای ستون رفت چنانچه درودگری میچ  
میکرد بوزنه بر دو دست میچ را گرفت و چنانچه وقت کرد  
میچ را از شکاف برداشت خایه بوزنه در میان شکاف آمد

و جان بحق تسلیم کرد از اینجاست که گفته اند که کار در بودگی کار نوزده  
 بنوای بر او در کار خود گذارنده در کار دیگری افتد همین باید  
 که بوزنه یافت ایدوست این زمان در نماز این باشد و نشوایان  
 بسیار جمع شده اند این را کجا خوش آید نشاید که کسی در  
 خاطر بادش و بگذراند که چون وقت تنگی دیده اند بعد سخن نمودار  
 کردن آید اند و تنگ گفت ای برادر این شیر وقتی که صحبت مانود  
 ماخذ متکاران او بودیم در آنوقت هر چه در خاطر او بود باقی  
 باشد میگردد حال ترا و ما واجب است که در نیوقت پیش او برویم  
 کاری که بوسع امکان ما باشد بکنیم که تنگ گفت آن اجمن است  
 که در عهد دیگر کار کند چنانچه سیام بکستت خراز صاحب است  
 انعام یافت همچنان شود و تنگ گفت آن قصه ممکن بود که تنگ  
 گفت **حکایت** چنین آورد و اندک در گرن بود یک شهزی بود  
 در آن شهر کاوری بود منعم و جوان نشی بازن خود خفته بود

و خواب جوانی زود آورده پسران شب در خانه او  
در آمدند خرد و صحن خانه نشسته بودند سگ از این کا در خواب  
خز شده بود خر گفت ای سگ در خانه آمدند آواز  
بلند کنی تا صاحب خانه بیدار شود سگ گفت ای خر ترا با کار من  
چه کار است که چیزی بگوی و تو چه دانی که در خانه این کا در چه نوع  
میگذرانم چندین خدمت که من کرده ام این کا در قدر من است  
تا آنکه کاری در پیش نیاید قدر من صاحب نمیداند خر گفت  
بشوای سگ الحق در وقت افتادن کار صاحب بر جاکری که  
چندین چیزی طلب کند او را هم خواهد خوانند سگ گفت ای خر صاحب  
که در وقت فراخ باز پیش نفر کند در وقت تنگی چکار آید وقتی  
شکم مرا بزرگ کرده است در آن قوت کجا مانده است که در دان بگیرم  
بیاواز گتم خر گفت ای سگ بپوش اگر تو آواز بخوای هر دمن بدین  
خواهم توانست صاحب نمود را بیدار خواهیم کرد سگ گفت ای خر

36 اگر تو در کار من دخل خواهی کرد آه من در جگر و جان تو خواهم قتل  
خزنی احوال بسته پای خود را شکسته در آنجا که گذر با زن خود <sup>بسیار</sup>  
نزدیک بغتة دهن خود را بکوش گذرد بسته امانی که داشت  
تمام نواخت گذر خفته از خواب چشم آلوده برخواست و پرت  
شده چو پرستی بر سر خردان زد که تویب بیدار گشت بر سید  
دعا مسک مستجاب کرد دید ای برادر هر که در کار غیر دخل نمایم  
ببیند که خوردید ای دوتک تو میدانی اگر دنبال این شیر باشم چه  
شکار کرده می آید پس خورده می خوردیم دوتک بر عرصه شد گفت  
ای برادر تو میدانی که شکم خود جوک هم پرسیند خوردن نکس  
شتمند که بر او نزار کس بخورد و چنانچه بزرگی میفرماید <sup>سینه</sup>  
از او کان خردت زنه گان <sup>از هر نام نیک نه از برهان</sup>  
ای برادر نزدیک بزرگان بودن چندی خیر است آید اول کار  
بدوستان بر آید دویم دشمن را که شمالی داده آید سیوم چپکن

که دنبال باشند که نیت حال ایشان کرد چهارم همه کس اورا  
باعتظیم گمشدند نجم دانا کرد و دوششم با بزرگان استثنای شود که  
گفت ای برادر لهباست که از درگاه او مراد ترا و قری و فخری  
نمانده است این زمان که پیوی بروی بگوی سخن تو کی می شنود  
دو تک گفت ای دوست وقتی خشم کند و گاهی برحمت اینچنین  
خبر در دل نباید گذرانید ولی نعمت از پدر بهتر است چنانچه حضرت  
رسالت نپناه صلی الله علیه و سلم فرموده است عربی حق  
الولی من حق الوالدین ای برادر چنانچه سنگ کران یگانگ  
بالار عمارت بزود جز غنیمت اینچنان یکی باندک خبر بدست نبرد از  
باله صابندی بیک دیگر فرود آفتد اینچنان بوی ای عزیز مدتی است  
که این شیر لزم را بچیده است چکس او را بدینگونه برادر در نیوقت  
من بدین شیر برویم چه عالم ما بگوید و برای کار سهیل بدنام شوم  
عقل نیت اگر ترضای دبی بخدمت شیر رفته شود در تک گفت



ای برادر سخن تو قبول کردم اکنون تو راست بگو که مطلب تو چیست  
 و تو تک گفت که این شیر از ترس کسی ترسیده است پیش او  
 رفته به صفتی که باشد خوف از دل او دور کرده شود که تک گفت  
 توجه دانی که این شیر برسی از که در دوزخ نیز از که ترست او تک  
 گفت زبانی از حیوانات شنوا هم فهم کند عاقل اوست که گویند  
 فهم کند ظاهر این شیر از محلی و نهت خورده آمده است چون  
 در بیوقت تنگی خدمت او را بکنم البته در دل او درایم و او را از  
 خود کرده باشیم و صاحب که لطفت بسیار کند اما این کسی باید باشد  
 و تک گفت من انگاه در میان شما هم نشینم که این شیر را بگو  
 خدمت از خود کرده باشم و گفته اند که بگویم بر اندازم و سخن بر او  
 گفتن و بودن بر مزاج صاحب این کار هر کسی نیست من آنجایی  
 و امم که تک گفت ای برادر خدمت من شکل است تو عمیدانی ترس که  
 پیش ملوک بطلب رود و ما پرسیده سخن گوید او را نادان گویند

از چه بجای پادشاه و تو میخواهی که پیش پادشاه بروی خردمند  
در کار تو چه خواهند گفت و تو تک گفت در کار دنیا وی نیکو داشت  
ام گفته اند اگر کسی که خواهش پادشاه زود برسد اول دریافت  
کنند که این ملوک با که محبت دارد و نیند سخن که دوست میدارد  
خود را با و سپارد و بدنبال او پیش بزرگان برود زیرا آنچه  
گفته اند **پیت** پیش کسی رو که طلبکار است نازبران کن که خریدار  
تست ای دو تک بیشتر از من خدمتکاران دار و بغیر من  
کار از در توقف نمانده است که ما را بخواند حالا باید رفت و  
بعین محل او را باید از خود ساخت و خدمت اینچنین باید  
کرد که چنانچه سایر **چیز** را برابر باشد و گفته اند که خدمتکار  
نشاید که از خداوند کار بخواهد و او را بگوید که این کار تپان  
من نیست و من نخواهم کرد ای برادر از پیش فقیر اینچنین باید  
بر که نیک و بد افتد قبول فرماید که تک گفت ای برادر بر تو باد

رنجیده است و از پیش خود دور کرده است و زبرد دیگر کرده است  
 همی بین عشق که تا طلبید پیش بادش و رفتن منجوابی و غیر  
 نراج سخن بگوئی دو تک گفت ای برادر اگر کسی اطعام بدینم  
 مینود آنکس طعام را کالی نمیکند از باز و پراقت از خوردن  
 است همچنان اگر صاحب نراج تغیر کند درش نکند از دوز  
 میفرماید **پست** سعدی بجفا ترک محبت نتوان کرد بر در پیشم  
 که ز خانه بدر آید ای برادر پیش بزرگ و ولی نعمت خود رفت  
 دست بسته استاده شوند تا شفقت و مرحمت کند که بر خود  
 کشد پیچاره خدمتگار نماید در تک گفت ای تو که چیدین  
 میکنی برای پیش رفتن بادش که اکنون **بیم** خواهی گفت دو تک  
 گفت بشنواید دست کسی برای غرض خود به بزرگی پرو و اول  
 دریافت کند بجز و ملاقات چون او را خوش نپندیش شود  
 و اگر نشستن است رت کند تمسیند و خوش شده چری **بیم**

کنند و اگر بیدین آنگس روی بگرداند و پرایز و کره به بند و پستان  
شکینج افتد لقیق تصور کند که در دل چیزی گزیده دارد و پشت تیز  
و هیچ نکوید باز کرد ای برادر من خدمت پیش بزرگان کن  
تو ندانم که بر مزاج عرض نسکیم کرتک گفت ای برادر از چه بر تو  
باد شاه خوشش باشد تا پرسیده غیر محل سخن نکوی دور  
گفت ای برادر در خاطر خود هیچ فکری نکنی که من گوهر سخن خود  
را جایی نالایق خرج نخواهم کرد الا در محل یکی آنکه دام که در  
کمین گرفته است امروز یا فردا کار خود خواهد برد و دوم آنکه  
رفتن وقت کار که در این نفع صاحب باشد ایدوست چون  
استن نخواهم رفت نه خرید چیزی به باد و نخواهم گفت و عهد  
وزیر می دو میان چند روز هم مرا خواهد شد اثرت به  
تا بروم کرتک گفت چون عقیدتم که بغیر رفتن نمی تانی برو  
نخدا سپردم دو تنگ روان شد پیش شیر زمین بوس

کردند بسیار خوش شده به تعظیم عظیم نشستن حاضر بود  
 بادش گفت ای دوتک بعد از دیری ترا دیدم درین  
 مدت نزد من چنانیادی دوتک گفت از سبب کم طالعی  
 که حرمان روز من بود اکنون چون نجات من یاری داده است  
 زیر پید دولت و بی نعمت خود مشرف شدم شکر گفت  
 ای دوتک دوست مائی است بگو چندین روز توقف در  
 آمدن چه بود دوتک گفت **پست** من کسبستم که با تو دمی دوستی  
 ز من چندین سال کوی تو یک کمتزین بمنم گفت از من کمینه چه  
 کار آید بدرا چه مجال که بگویم که کاری با پست از من خورد خواهد  
 شکر گفت ای نادان خدایتی دست بپای عقل و فهم کسی را  
 داده است از آن چگونه کار نانشو اگر مردم را بخلال حساب  
 گاه بخل بکار می آید از عاقل چگونه بکار نیاید ای دوتک  
 چند سال از من بکار جدا مادی نهایت در مال تو نقصان

آمده است حالاً بازلج برین درگاه آردی و رسوای عقل  
تو نفع می بینم چندان مال خواهی یافت که در شمار نیاید و  
چون مزاج بادشاه مصالح دید گفت ای بادشاه اگر بخواهی  
بالای درخت می نشیند و کماز زیر درخت بوته را از بالا نشستن  
فضل ندارد و بزرگی قاز کم نمیشود همچنان ای شیر اگر چه  
دیگران کار وزارت فرموده ایشان یکی لذای قلدان  
نکشتند و عقل با از ایشان کم نشد بادشاه پنهانی باید  
اهل نهر و عقل مند کجا یابند اگر چه در خدمت تو بیشتر بزرگان  
و اصیdan آهوان بودند اما از احمقان چه سود شود شای که  
التیغان دارند که بفرمانای باشد کاری کند که از دشمن نشود  
دوست نادان چه آید گفت **دشمن** داناکه پی جان بود  
نبردان دوست **پنهان** بود همچنان گاهی از دوست نشود چه  
از دشمن میشود ای شیر دیگران مرا به نظر حقارت دید پس

بوتو که گفت

تو خوانند گفت که این سخا که اصل شمشیر و کار با بناید کردای  
بادش و دیگرانای ملک نظر بر اصالت نمکنند از تر که کاروان  
نمود همون را پیش کنند و نزد یک خودیشند و صاحب این  
بناید که جلد خدمتکاران را بیک نظر بنهند موازنه حال مرتبه  
دگفت ای بادش و اگر صاحب لغوی قابل و دانا را خواهد داد  
و احمق را پیش کنند و نیز کارهای عظیم با و فرماید این مثل است چنانچه  
پیرایه کلوشیده در پای پوشد و خلخال در کله اندازد ای بادش  
بدان پیرایه مردم نمیندند ملوک اگر اهل علم و دانا را آتش خود  
زور کند ملک او را نماند زیر آنچه اهل علم و دانا از درگاه دور شوند  
ظلم روی نماید چون ظلم شد رعایا بگریه بادش می برود ای  
بادش و ملک ستمه شده عدل است تا آنکه مایه شمشیر او وزیر دانا  
و عاقل نباشد نیدرست ملک درست نشود ای بادش و هر چه  
عاقل گوید سخن او را در کره دل باید داشت و اگر بی عقل بانک

حاجت زبندگان بر گفته او نباید کرد شیر گفت بگوید و تک نفس  
باید گفت که تو وزیر مائی دانای و عاقل همچو تو در باب طاعلم  
نیاید اکنون در باب تو محنت است هر چه خواهی بگو  
گفت ای شیر ترا چیزی پرپرسم اگر راست گوی تو که برای  
آب خوردن رفته بودی بی آب خورده باز گشتی موافق آن  
سخن باد شیر گفت ای دو تک نیکو دریافتی درین سخن مقصود  
است در خلوت تعلق دارد چون این سخن بزرگان در  
شهنوند دورتر افتد شیر گفت ای دو تک درین خصل  
جانور که آواز بر آورده تو شنیده دو تک گفت از آواز  
دوستم که گوی از آسمان بزمین افتاده شیر گفت ای دو  
تک از آواز او موت تعلم میشود که مانند من در نی مصلحت  
دو تک گفت این از عقل دور است که یکایک انتقال مقام کنم  
اکنون به پین که ازین خدمتکار که در خدمت گران تو است چه



میشود برادر و نگیرد و بار مشکل محل از کار افتاد در روزی معلوم  
 میکرد و در شیر گفت همچنین است که تو میکوی اما حکمتی کن که چرا  
 برق آواز شن که در دل من رسیدی است بهتر شود و تو گفت  
 ای شیر آرزو ما که در قالب بنده جان است خوف را هرگز در دل  
 خود راه نده اما اگر فرمان شود برای این کار برادر زنک را طلبد  
 آرم زیر آنچه او پوشش مند است و قوت دارد در این چنین محل  
 آنچه ان لغز باید بهمان زمان زمان شد که کرنگ را حاضر آوردند  
 بادش هر دو را خلعت داد چون انعام و عطفت پیکر  
 بادش دیدند کرنگ گفت ای پسر در انعام و حرمت آنکه  
 از بادش حلال شود که خبری حلال خود را کی کنم شفقت خداوند  
 کار در کار باشد بعد هر دو برادران پیشش با ده رفته زمین  
 بوس کردند و عرض نمودند اگر فرمان شود هر دو برادران در  
 تقمص و تجسس این کار شویم که کدام کس در ولایت باشد ما

دخول کرده است شیر رضا داد هر دو شغالان روان شدند  
در آستانه راه کرنگ گفت ای برادر از کس که شیر ترسیده است  
بها بری خواهیم که در وسیع امکان نباشد خیابان فاسدای  
میشش باوه اگر بگویند از نیت سخن یک کم نکند بعبه حرم  
ریش بماند در یک نظر بر کسی که افتد مقبول نهال کرد در  
عرض کسی که تفاوت بنید خرابی دیده آید پیش او هر چه کردن  
بمان قدر قبول کند و تک خندید و گفت ای برادر جانور است  
که او را شغالان توانند گشت کرنگ گفت چندین روز یاد نه  
متفکر شده بود تو چرا کنی گشت ای برادر اگر شیر را از این  
جای تو زنی شری هم از تو ترا هرگز نه طلبیدی این ستور ارجحیت  
با درین حقیقت رسیده است خاصیت بعضی بزرگان است که چون  
وقت تنگی باشد باز پرس نگران گشته و اگر نه در ذوق خود  
منشور می باشند ای برادر نه پنی اگر آدمی را نیتش بوشش بعبه

دود که تلخ است آن نزدیک خود میکند یقین دان که بی غرض  
کسی را بی پرستی بجز اهل غرض چون هر دو برادران است  
سجود استور رفتند که تک زیر سایه درخت استاده شد  
دو تنک من پس استور رفت گفت ای استور ترا چه قدرت  
داند از ده است که بغیر از تو نماند این مرغزار درین جھل  
در آئی اگر خیریت خود میخواهی منش بادشاه بیایمی و الا ترا  
که تک نفرشید نخواهد گشت استور ترسیده روان شد و  
که تک رسید دو تنک گفت سلام مکن استور سلام کرد که تک  
تیز شده پرسید که ای استور تو کجایی که فضولی میکنی و بی رضا  
من درین مقام در آئی خواهم فرمود که پوست تو از وجود برکشند  
استور نشتان دست خود را بدندان گرفت بدین گرفت و گفت  
ای که تک خطای عظیم کردم اگر میتوانی عفو کنی که تک در چشم  
دو تنک را گفت که استور را در پای من بنهار دو تنک گفت ای قدم

بشیر باشستودر پای افتاد و غدر خوشت کرتک بلفط  
بدرست مرفت بر پشت ستور نهاد و گفت اگر جان خود مست  
سینچو ای بر ابر من شش بادنه بیامی و امان جان خود  
بطنبی ستور گفت ای زندک وار من از بادنه ترسان  
کنم من بنده ام مرا پیش برده امان جان بدمانند کرتک  
گفت در دل خود هیچ تعلق و اندیشه مکن دست شش من مبار  
که این دست امان جان تست زیر آنچه چون باد سخت  
می خرد هیچ کبایی را آزار نبرد مگر در ختان بزرگ را بدان سب  
که گاه خود را با پامال ساخته و از برکت این سلامت بینماید  
در ختان خود را بلند بزرگ می دانند از نوست آن از پنج کنار  
سینونذای ستود در گاه بادنه هم همین صفت دارد چو نتو  
زار می و عا خبری پیشن خواهی کرد در باب تو بر حمت خوانند  
ستور را سخن ایشان معقول اعتماد بر ابر خصال روان شد

43 چون نزد یک بارگاه اقتاد ستور را بردار استاده کرده بر او  
برادران بسپس بادشاه رفته زمین بوس کردند شیر پرسید که  
بکاری که رفته بودند خبری در یافتند یا نه گفتند ای بادشاه  
جنابچه فرمان شده بود بنهار دشتواری صلاح کرده بدرگاه  
آورد و لایم برای ملاقات بندگالغالی بردار استاده است  
هر چه حکم شود شیر بسیار خوش شد و خود را نیک آراست  
فرمود که بیارند بعد هر دو سخالان ستور را بزرگ گرفته پیش  
بادشاه آوردند و سلام کنانیدند بادشاه خلعت داده  
در مقام بودن رخصت فرموده پهلوان دو تنگ و رنگ را  
تنگهای زر و نقره انعام داد و خزان تسلیم آنها فرمود و نزد  
خود نشستن فرمود و گفت ای دو تنگ چگونه بیوی ستور را  
صلاح قبول کرد دو تنگ گفت ای بادشاه منی بی بی که کارهای  
ساحب را بختت دل و جان مسکیم از ان واسطه بادشاه ما

مبذکان را دوست و عزیز میدارد ای بادشاه این دستور را  
بقوت عقل خود در پنی سوراخ کرده و رسن زنی انداخته  
نپس آوردیم نباید حاسری در میان آید و چیزی برانگیزد  
و از آن تفاوت افتد مثل را نیز آده بقال بجه شود که میان این  
یاری و محبت بود چنانچه یک عورت جدای کنانیده بود  
شیر پسید که قصد آن چگونه بود و و تک گفت **حکایت**  
چنین آورده اند که در هول تنگ نام کوهی است در دامن آن کوه  
بستودگان نام لب آب بود که آتش از سفیدی از کافور تیر بود  
در کنار آن شهر بزرگ و آبادان بود و در آن شهر شیش  
رای معظم بود و در سزای خانه او صندل و زعفران بجای حونه  
خرج نیش سپری نیش کلیان نام او را غایت نیش نیش  
و از غایت محبت تمام ملک را صاحب گردانیده بود و روزی  
را نیز آده فرمود کسی است که نزد بازی با ضلع میداند نیش

بیارند قدری مشغول شوم بشوایان گفتند که دهنیت نام بقال  
44 بچه نزد خوب می باز در انیزاده فرمود که طلبیده بیازند نفر  
دویدند و در خانه بقال بچه دستک زدند بقال بچه از خانه خود پرورد  
آمد و گفت هیچ تعلق مکن که را نیز اوده ترا برای نزد با ختن می  
طلبد بقال بچه گوهر قیمتی برای پیشکش بدست گرفته روان شد  
و نرود و شطرنج نقره خود همراه آورد چون بقال پیش برود  
گوهر قیمتی را در نظر گذرانید را نیز اوده عاشق جمال او شد و بر لب  
خود نشستن فرمود تا دیری در با ختن نرود و شطرنج بپوشانند  
را نیز اوده نیابت خوش و مخطوط شده یک لکه تنگه بقال بچه را نام  
داده فرمود که هر روز پیش من بیاید بقال بچه زمین بسوز  
و بچانه رفت شب گذرانیده روز در خدمت را نیز اوده می بود بچه  
که در میان ایشان محبت کمال واقع شد اگر بقال بچه روز  
بر را نیز اوده بتاید می را نیز اوده در خانه بقال بچه میرفتی چنانچه یک



بناحت بعد شدن نمیتوان کرد و انرا در فکرم و ولایت و سپان  
 جیلان در مساباب گذاشته و ترک گرفته هر روز خیال بار  
 شطرنج و بقال بچه بود چون انخیال رای معظم دیدار داشته کرد  
 گفت که این سپرک ملک برابر با و خواهد کرد روزی رای معظم گفت  
 که کسی از شوپو ایان هست که در میان ایشان جدای کند هر چند  
 مگر وحید الکنیختند و تدبیر عداوت کردند هیچ سودمند نشد و بیشتر  
 از ان محبت میشد چون همین حال دو سال گذشت عورتی  
 ز الی پیشد منس رای رفت سلام کرده گفت اگر اشرار است شود  
 میان را نیز داده و بقال بچه عداوت افکنم رای خوش شد فرمودی  
 پیر زال همچنین هم شود بهتر باشد بگو بکدام منتقت و در میان چند  
 و بچند سال خرج کردن این هم آخر شود پیر زال گفت که این مهم  
 در یک ساعت انصرام زبنا نم و عداوت جانی در میان ایشان  
 خواهیم انداخت رای متعجب شد فرمود که انعام خوب خواهم داد <sup>زال را</sup>

و ده کرد



م  
وواع کرده پسر زال بجانب ایشان روان شد بجای که را از پاره کرده  
و بقال بچه پشتت بودند سمت ایشان ایستاده شد و بقال  
بچه را چنگ زد و اشته کرده طلبید پس بقال بجانب را از پاره  
نظر کرد و را از پاره فرمود و باید رفت ز آل تا چه بگوید چون بقال  
پس رفت ذال دهن خود را نزدیک گوش پس بقال برو گفت  
بچه نیت زال در حال بازگشت و بقال بچه هم از آنجا کردید  
را از پاره گفت که ای دوست است بگو که این زال ترا چو گفت  
بقال بچه سوگند خورده گفت که همین قدر در گوش گفت بچه نیت  
را از پاره گفت سبحان الله زهی زمانه در حق کسی که مردم نمی کنند  
همون در باب بودی میخواهد بقین سید اکرم که حضور من او را  
خبری پسر زال گفته رفته است و این پیش من نگوید را از پاره  
تراج تغییر کرده برخواست نفران را گفت که همان پسر زال را گرفته  
بیارند هر چه با او تحقیق کرده خواهید پسر زن بر در و بار را

بیشتر بود و نگران ز حال مرا گرفته پیش را افزوده آوردند و این را  
بپرسید که ای ز حال تو گیتی راست بگو و منبت نام بقیان کچه را  
کدام سخن بگفتی ز حال گفت ای را این را ده من قدیم حد منکار در  
خانه بقیانم و پدر بقیان کچه گفته فرستاده است که را این را ده را  
خورانیدی یا نه را این را ده پرسید که کدام خیر را خورانیدن فرمود  
بود ز حال گفت نمیدانم را این را ده گفت کنه پسر ز حال نیست این  
بگذارد و نگران را گفت اگر پدر او چیزی خوب بخوردن من میگفت  
آن چندین سر کند دروغ نمیکفت اکنون معلوم شد که ز این خور  
گفته باشد بقیان کچه نیز درین موافق است که را این را ده میرود  
حد السباب و مالی که در خانه است همه پیش من بماند نگران  
که پیش را این را ده بودند ز نراج و در یافت را این را ده آفرین کردن  
که قصه همین خواهد را این را ده پر غصه شد و نگران اثرات رت کرد  
تا بقیان کچه را کردن زنده در حال آنرا کردن زنده و خانه بقیان

غارت کردند چنانچه مسکین ناسحق گشته شد **بیت** بازند 46  
بایزدان چایه ساری نذیرند از کی زن است باز می دو تنگ گفت  
ای شیر من امروز از ترس می گیم نفوذ باشد منها حاسدی من کسی  
مش تر کند حال بقال بچ چیت که از آن من شود ای باد شاه  
نیکو کسی با که بسخن دوست دشمن خود را یکا یک زیان نبرد  
شیر بخندید و گفت **بیت** اگر زندگانی گشته است دیزنه غارت  
کز اید شمشیر و شیر ای دو تنگ تو در دل خود هیچ اندیشه نغلق  
مکن و در کار خود مشغول باش چون باد شاه آورد امان داد  
در خانه خود رفت همچنین چند گاه گذشت دو تنگ و کرک وزیر  
فغانه داری میگردند سنجوک ستور میان چند تنگاران دیگر بود  
روزی ده کرن نام شیری بهمان آمد سنجوک شاه خواست که بر  
شکار رود سنجوک ستور گفت چند تنگ را که امروز آورده بودند  
چند باد شاه بخندید و گفت هر روز همین طور آورده میشود

نمایان کند دری در مطبخ برای چاشنی بنمایند باقی را دوتک و  
بکرنگ بنجورند و خرج میازند سنجوک که این امر فرود است  
که بجز اجازت فرمان پادشاه و خزانه غارت میشود ای  
پادشاه و نفوی که صاحب در پرسیده کار نکند و خزانه خود را  
سر انجیم میبازد از ان خریدت نباشد ای پادشاه و وزیر پر  
طوری باید که از کند در راه دهن چندین غله بکشند و از راه  
رخنه اندک اندک خرج کنند تا چند گاه خرج و تسلیم کل بنجورند  
طرفی نیز در همان شیر گفت ای پادشاه دوتک و کزنگ این  
زمان بزرگ و خزانه دار شده اند و تمام شکر در ضبط این  
رسیده است چو این خزانه بدست اینان خواهد ماند روزی باشد  
که اینان سرکشند بتر آنست که خزانه تسلیم سنجوک شود و کار  
دوتک و کزنگ میکزده باشند و گفته اند که سس خزانه تسلیم  
نکنند کی تو است دویم غازی سپوم کس که تنگچه کار آید باشد

زیرا که اگر خزانه تسلیم قرابت کنند آن مال بخورد که من خیریم  
 بر من چه خواهد شد و اگر از جهت سست شدن مشوش گردد و تنگ  
 بگویند که نیکو خدمت غزنی نگاه داشته و اگر خزانه در دست غازی  
 افتد آن بقوت تیغ کل مال را بخورد و از جهت ادای بایک  
 جیتل نباید و اگر خزانه حواله کسی که در وقت تنگی کار آمده باشد  
 بکند بی تنگ بفران خاطر آن مال را بخورد و صاحب بر سر نهاده  
 احسان در خاطر خود میکند اگر که چون طلب مال کنم در هر جای  
 کنند که در فلان جای در تنگی بجا آمده بود حال با وی چنین  
 بی ابروی میکند ای بادش و خارج این که کس گفته اند خزانه  
 تسلیم نماید و در تقصیر شود که چه طور خرج میکند اگر بدانند که مال از  
 خزانه برمی دارد باید که او را از خزانه دار می باز دارد آنچه نزد خود  
 داشته باشد همه ستانند تا پناه دیگران کرد و در تنگی گفت چنانچه  
 تو میگوئی همچنین است و تنگ و تنگ مالدار شده اند گاه گاهی

مغزانی گسند برادرش گفت اینهمه بد است که گفته اند هر که در زیر  
خزان داری و شکری بپلان و اسپان و سرداران و تیراندازان  
بگیم کند وقتی التیبه برابری نماید و اتفاق کرده همچنان در  
بادت را بگفتند و ملک گیرند ای شیر ترا بند میدیم زیر آنچه  
گفته اند هر جا که گسست خرنی بسست اکنون پیش ازین عرض  
کردم که خازن سنجوک را می باید کرد زیرا آنکه شغالان گوشت  
خوار اند و ستور مسکین گاه خورست پنجهک شیر بگفتار برادر  
خود سنجوک را خازن دار کرده <sup>خوار</sup> خلاص خود کرد اند چون چند  
گناه در میان گذشتند و دو تک و کر تک تنگ آمدند و گفتند  
این خوب است بزرگان گفته اند خود کرده را پنهانی نیست  
**پت** از که فالیم که آرزوست که برست مثل نهی است که با در دزد  
گسند و سر انداخته گریه میکنند این قصه بدان ماند با دیگری گفتن بود  
ندارد ای برادر چنانچه گسند رپ کسیت وزن همچام رساده گسند

یک در آفر

بگردار خود خوار شدند و آنچه مانده شویم گرفتار پرسید که  
 آن قصه چگونه بود و تک گفت **حکایت** چنین آورده اند  
 که در شهر کرمانام حاکم بود روزی بکشتن حجام حکم کرده بودیم  
 در قصاص کاهی بودند که در پ کیت و سده کنوار که خطای  
 حجام دیده بودند برابر او تماشای گمان روان شدند که حجام  
 مذکور را چه طور ناحق میزند دست یکدیگر گرفته میفتند نگران  
 رای پرسیدند که شما چه کنند که در پ کیت گفت که من پس  
 رای جو و بیضی ضابطه سنگه ریپ ام مرا که در پ کیت نام است  
 روزی در باغچه نشسته بودم سوگوار که رسیدیم که خبری حکایت  
 سفر و تماشای ولایت یا دوری بگو گوشت ای که در پ کیت  
 من در چهار سوار بودم چه عجایب دیدم اگر بر تو عرض کنم شاید  
 که استوار داری باینه گفت بگو گفت پر بالهای آب دریا درخت  
 صندل است زیرا آن درخت پهنک تریں جو اهر کونا کون در آن

در آن پلنگ و صل کرده بودند بالار آن پلنگ عورتی نشسته  
دیدم آواز او را از هوش شنیدم و نام او را پرسیدم گفت نام  
منی رتن منجری است چون مرا دید قدری بر فرکار من خندید  
و از شعاع دنداننش تمام دریا و آسمان روستای گرفت  
و دیگر از او صاف جانش را ندانم کرد از آن تا مشب خواب  
از چشم من رسیده و آن کافر صورت در دل جا گرفته است  
و تمام اسباب هوشمندی من غارت شده اما اگر چه من  
ام خوش میکز انم زیرا که من او را همیشه می بینم که وقتی  
نمی شود و در خیالش هر سو که نظر کنم بر صورتش هیچ در نظر  
نمی آید چون تصور شود از کجی از او صاف دندان او شنیدم  
و ندانم چنان نیستند که بدشواری کش ده نایک پاپوش  
بودم چون هوشم باز آمدم فی الحال باشتیاق رتن منجری  
در چهار سو داران سوار شدم بعد از چند روز در آن مقام



رسیدم چنانچه بنیاده بودم همچنان دیدم خواستم که دست بیدم  
 رتن منجری هم پهلنگ فرود آید منت من نیز و بنال او در  
 قعر دریا رفتیم چه بنیم که شهر آبادان است پرسیدم که کد آید  
 است گفتند این شهر را لنگ بتن گویند در آن شهر دیدم  
 قصری زرین موصی بچو امه کوتا کون آراسته چون نظر بالا کردم  
 همان رتن منجری را نشسته دیدم شکر حضرت صمدیت  
 بجا آوردم دانستم که بدین حکمت خدا تعالی مرا زنده در  
 بهشت آورده است نظر رتن منجری بر من افتاد گویز کانر آرزو  
 مرا لغزت منبش خود خوانده پرسید که تو کیستی و از کجایی گفتیم  
 من را نیز او را سنکر دیب مرا که تدر بگیت نام است منجم  
 که بند تو شوم رتن منجری گفت که من ترا بخوانی قبول کنم اگر تو  
 از یک خبر با زمانی دیگر بر چه ترا خوش آید بکن گفتیم سخن ترا  
 بید کان قبولی کروم هر چه فرمای از ان تفاوت نخواهم کرد

فرمود که این صورت عورت که بر دیوار قصر نشسته است یک  
آن زخمی گفتم زوم بک سجا نب ان نخو ا هم مکر است بعد  
مرا بخوابی قبول کرد چند ماه پیش و خرمی گذرانیدم بر فری  
منجی جای رفته بود در خاطر من آمد که قدری با این نقش دیوار  
نیکم چون نزدیک او رفتم صورتی بوالعجب نوشته دیدم مانند  
تو استم دست انداختم بجز دست انداختن چنان لذت  
که در کوه کمپون بر کشیده آن قصر دیدم و نه آن رتن متجری و نه  
آن شمشیر و نه آن پلنگ زرین ای برادر از اینجا کت گمان  
در شهر شمار رسیدم چون طیاروس زرین افتاب سردر چاره  
مغرب نهاد در خانه کوپانی آدم چه بنیم که بگیرد عاشق بازن  
کوپان حکایت میکند همان ساعت کوپان از محل مت  
شده در خانه خود آمد چون مرد پیکانه دید که صاحب خانه رسید  
بگنجت کوپان زن خود را دست محکم بلیغ نمود و با تن بسته خود

خواب شد ناگاه جریان زن حجام رسید با زن کوپان  
 گفت که ای خواهر عاشق تو در فلان مقام استاده است کبریا  
 زاری میکنند و میگویند که اگر امشب ملاقات نخواهی کرد بر این  
 خود را ملاک خنجر عشق تو کردیم زن کوپان گفت ای من چگونه  
 روم مرا شوهر اینچنین زده ولت کرده و محکم با ستون بسته  
 خود در خواب شده است اگر در تبخیر پنجم می رفتم جریان زن  
 گفت من تزار را میگویم تو بروی و یک لخط با و بنشین قدری  
 دل خوش کرده در حال بیای زن کوپان گفت چون پیش  
 دی بروم شوهر من پیدار شود مرا که بسته است جای خالی نماند  
 بر اینگونه نباشد زن حجام گفت ای کوپان چون حالیا زوی  
 عاشق تو خود را خون خواهد کرد اکنون من تزار را میگویم تو مرا  
 با ستون همانطور بنده و تو برو کوپان بی نهایت خوش شده  
 گفت اگر رضای تو برین است قبول کردم در آن دستم زن

حجام را در مقام خود استوار بسته بر عاشق خود رفت مشغول  
بعیش و عشره گشت چون یکپاس از سبب مانده بود کوبان  
راه شهوت غالب آمد بیدار شد و طرف ستون رفت همیشه  
بتدین بکت دو آنچه سولای نفسی در دل داشت بفرغ خاطر  
کرد چون کوبان از کار خود فارغ و مخطوط شد گفت که ای  
کوبانی من ترا این گناه بخشیدم باید که تو سوگند بخوری که بعد  
ازین تاریخ هیچکس کار کنی چند مرتبه کوبان گفت اگر کوبانی باشی  
چو لب گوید آن زن در دست که اگر من جواب نخواهم داد در یافت  
خواهد کرد و کوبان در دست که چون سوگند نمیخورد در دل خبری  
حرامزادگی دارد بپنجه شده باز محکم بست و پنی او بریده باز  
از سرمستی در خواب شد بعد از ساعتی کوبانی رسید گفت  
خیر هست زن حجام گفت خیر و صلاح چه می پرسی منی پنی که پنی  
من نشوهر تو بر سپید است زن کوبان اندیشتمند ماند وزن حجام

از بند کرده خود را همانطور به بست چون صبح کا زب شد  
کوپان بیدار شد کوپانی را چند دشنام داده گفت ای بدکار  
خیا چه تو سوگند نخوردی منی خود را بر باد دادی کوپانی گفت  
ای مردک اگر من از جده نیک زمانم و از یک مادر و پدرم و  
کار بد نکردم از خدا بیخوابی منی من نیک کرد چون  
جاموش شب از ترس روز فرار نمود و کا و صبح صادق از  
کوه مشرق بانک زده سر بر آورد کوپان از خواب گاه  
خود برخاسته گفت ای بدکار این لاف زدن و خود را از نیک  
زمان شمردن چه بود چون یک لحظه بگذشت کوپان ز بسوی  
کوپانی آورده دید که منی بدستور قدیم در دست و بی نقصان است  
دویده در پای زن خود افتاد و عذر خواهی کردن گرفت  
که من ترا تاقی رنجانیدم عفو فرمای کند بر پکیت گفت ای  
برادر از مگر کوپانی متحیر ماندم اکنون گفتیم که این زمان در خانه

حجامم روم نازن حجام چه بکوشش آورد چنانچه حجام مسکین  
از محلی در خانه آمده زن خود را گفت که آینه بدو خون حجام درون  
خانه شده موچنه برتاب کرد حجام موچنه را درون خانه انداخته  
گفت دیوانه شدی من آینه میطلبم تو مرا موچنه میدی زن  
حجام استره برتاب کرد حجام گفت بگر شراب خوده مست شده  
حجام بر عرصه نشد باوا از بلند گفت چنانچه همه ایگان شنیدند  
که ازین استره پنی تو خواهم برید این سخن گفته استره را درون  
خانه انداخته بگرداند از خن استره زن حجام فریاد برآورده  
ای همه ایگان این ناپکار حجام پنی من بناحق بریده همه ایگان  
دویده آمدند چه میدید که تحقیق پنی بالای روی او نیست ای همه  
این زمان زن حجام مکاره ناحق فریاد برآورده همت کرده  
آتش در خرمن جان حجام کرده مکنهه گرفتار خانه نغون  
رای گفتند ای کهنه در کبیت قصه حجام روشن شد اکنون

قصه سده کنوار که بگویند بگویند بگویند بگویند بگویند  
ساده کنوار بخار بچه از شهید سزا نذیب بیک روز از پدر مال بسیار  
سند بر اهل سوداگری از خانه مدت دو از ده سال در تجارته  
گذشته بود چندان مال پیدا کرد که ممکن در میان نیت بمه  
مال و متاع بصوت خانه خور روان شد در آن راه راه بسوزانم  
شهیدیت در آن شهر رسیده بشنید که بندگیان نام از بچه است  
از غایت باریکی که او در نظر نمی آید بشنیدین او صاف او میخند  
عاشق کردید و هزار تنگه دنبال کرده در خانه او آمد تمام شب عیش  
و عشرت گذرانید و نیت کرد که چند روز شب در خانه این بچه  
مانم چون غلاف عنبرین شب برداشتم و لعل آفتاب از بالین  
بیخ برخاست ساده کنوار در و نایق خود آورده مسیخ چند هزار  
تنگه بر سر نقران داده باز در خانه بندگیان آمده مسیخ تسلیم  
کنیزان او کرده خود در عیش و شین نشست چون چند روز در

خانه تبه کیان گذشت در خانه زنجی یک تعبت چو بین بود که  
بجکت طلسم ساخته بودند و بر پانی او گیت کو پست چراغ  
و وصل کرده بودند و در شب بجای چراغ روشنای همان کوهر  
شب چراغ میگرد و سوده کنوار مردی سوداگر بود و دست که  
خندین مال قیمتی دارد که این کوهر را نمیکرم صفت است چون  
زنجی دید که سوده کنوار طرف او نیز نظر میکنید مخصوصاً از  
کرده در محلی رفته نشست سوده کنوار از جای بر فاست دست  
برای سندن کوهر انداخت بگرداند خشن دست او را صورت  
چوپین چنان گرفت که ممکن چنیدین نماز هر چند برای خلاصی  
شدن قوت و زور میگرد محکم تر در قید میشت بر طاق و عاخر  
شده زود بر آوردن گرفت کیز کان تبه کیان دو دیده آمدند  
و گفتند که چه نشسته خام کار تو نخته شده است چون زنجی تبه کیان  
بیاید چه بیند که آه زور در کند افتاده است گفت ای سوده کنوار



من دانسته بودم که تو بزرگ زاده هستی اکنون معلوم شد که تو  
 دزد هستی همین زمان که تو ال را خیر کنیم تا ترا در دار خواهند داد  
 سده کنوار بگریست و انگشتان بر دست بدندان گرفت و گفت  
 ای بندگیان نبوی از داوود دارم بدار آنچه بندگیان گفت بیک  
 از دار برانم ورتا کنم مالی که تمام داری جمله مرابده تا من ترا از دار  
 برانم سده کنوار نفری که همراه خود داشت دو انید و گفت که تمام  
 مال و اسباب بسیم او کنند و الا نه وقتی که کو تو ال خواهد شنید  
 خواهد گرفت من در بند جان خواهم داد لغزان سده کنوار  
 نوع کردند تمام نقد و جنس و ریخت آورده در خانه زنجیر انداختند  
 بندگیان حکمت گشت دن بند میدانت بکیش و دند سده کنوار  
 چنان که بخت که پنجاه گروه صبح شد اکنون در شهر شمار رسید  
 همه درین شهر ملاقات کرد الغرض چون لغزان را می حاکم را نام  
 قصه ظاهر کردند مجرم را گذاشتند دو تک که تک را گفت چنانچه

کنند پکیکیت و ساده کنوار و زن حجام از کرده خود نشان  
شدند همچنان ما نیز خواهیم شد اکنون ای برادر تو اندر کین  
خونچه میان شیر و ستور محبت کرده ام همچنان در ایشان  
عداوت خواهیم انداخت و تو تک گفت نشنیده که این قصه دراز  
است اما مختصر گفته میشود که رام چند ستی را چندین منتقت کرده  
آورده بود با در شاه ولایت خود کردانید همیشه ان سریر ام ستیا  
دیرین نتوانستند خواهر سریر ام دید که محبت غلبه نموده چگونه محبت  
ایشان نشکند یک همیشه رام چند بر خاست با برادر خود اظهار  
نمود که ستیا با راون خیلی محبت دارد رام چند گفت که چگونه  
معلوم شود گفت بن ترا خواهیم نمود همیشه بر خاست بن ستیا  
آمد و خیلی طیب و خنجره کردن گرفت هم در عین خنده گفت ای  
ستی راون چه صورت دارد ستیا گفت دو سر و پیت چشم  
و پیت باز و دو صد انگشتان داشت همیشه رام چند گفت ای ستیا

طرح صورت او بنویس تا من بچه را شیر داده بیایم دوباره  
هر جا که سریر ام بابرادران خود نزد میبایخت انجام رفت و گفت  
بیا تا من زدن خود نیکر تا آنکه بابر او ملاقات نیست صورت  
او چگونه می نویسد همان زمان در خاطر سریر ام غضب افتاد  
سخنیده گفت ای ترا چه کیشم که گشتن زن خوبت سزا  
تو همین است که از خانه من بیرون نشوای بزاده عورتی سریر ام  
در دریا پلست و شهر کنکا بوخت و حصار زرین شکست در آن  
راکت در یک ساعت آن عورت بگر او بیرون کرده ای برادر  
از مکر صیبت که نمیشود سیتا از نیک زنان بود چون در ابرو  
نخور کرده دید هیچ دم نزد اگر بد بودی نمیانجی روپ کلان  
زن کلفزوش مکر باخته بود همچنان کردی گرتک گفت ای دو  
روپ کلان زن کلفزوش چه مکر کرده بود و تو تک گفت  
چنین آورده اند بر نام شهیدت در کرانه لب رسند

آبادان بود در آن شهر سوکنده نام کفر پیش منعم بود وزن  
اوروپ کلان نام داشت کو تو ال شهر و پس کو تو ال در آن  
روپ کلان می آمدند چرا که هر دو عاشق در خانه روپ کلان  
بودند روزی پس کو تو ال را درون طلبیده بود و در خلوت  
بغیثش بودند کیدک دیدید آمد خبر داد که کو تو ال بر در استاده  
است روپ کلان پس کو تو ال را در کند و پنهان رخت  
و خود تنهانشست کو تو ال را درون طلبیده کو تو ال نیز سینه  
باروپ کلان هم لب طلبید که همان کیدک باز آمد گفت  
که صاحب خانه می آید کو تو ال نیز تیر سپید گفت کجا بگریزم  
روپ کلان گفت چون هیچ تعلق مکن چوب دستی بدست  
گرفته جویشتن و فرودشتن از خانه بیرون رو کو تو ال همان  
خند او از بهوده و لوده از خانه او روان شد سوکنده کفر و شش در  
خانه آمد روپ کلان را پرسید که این کو تو ال درون خانه ما کجا

آره بود

آمده بود که او دشنام گویان رفت روپ کلان تبسم کرد گفت  
سپر کو تو ال بخری خطای کرده بود و پدرش برای زدن نیال  
کرده سپر او دو پده در خانه آمد شخص کرد نیافت سبب آن <sup>در بخنده</sup>  
و از زبان بر گویان می رود سو کند گفت کجاست آن سپرک  
شوهر با خود را دست کرده درون کند و سپر کو تو ال بنمود و روپ  
سپر کو تو ال از شوهر روپ کلان رز و کشته بود فرمود ترس کن  
از ترس کسی که گر بخت آمده بودی اورفت کلفروش مسکین ده  
طبع سپر کو تو ال را از کند و پیرون کشیده غسل کنانید و میوه های  
تر تازه خوانید و چند کامی برابر او در ملاقات پیرون آمده و دع  
کرد و گفت خانه تنگت گاه گاهی پیوسواس آمد رفت میکرده  
باشی دو تنگ گفت ای کرتک عاقل آنرا بگویند که در وقت  
افتادن واقع عقلش بمجا آید من این مولد نه عقل خود را  
میدانم که سنجوک چنان بر افکنم که کسی او را خبر نباشد تنگ

گفت ای برادر در میان شیر و سئورنجایت محبت است  
تو چگونه مفارقت خواهی انداخت دو تن گفت چنانچه  
زراغ مارسیاه را کشته بود از من دفع سئور خواهد شد که تنگ  
پرسید که مارسیاه را از زراغ چگونه گشت دو تن گفت **حکایت**  
چنین آورده اند که بر درختی زراغ نرود ماده سکونت داشتند  
مادیه زراغ حامله بود در آشیانه خود میخفت چند فرود آورد بعد از  
چند روز از میخفته های بچها شدند مارسیاه بزرگ از سوراخ  
اندرخت بیرون آمده از آشیانه زراغ تمامی بچها را بخورد داد  
زراغ در اینجا حاضر بود بر شاخ دیگر شده شور و غوغا بسیار  
مینمود اما هیچ سود نشد چون از محلی زراغ آمد دید حال فرزندان  
یکدیگر همیسان نمود زراغ ندکور کریم وزاری کرد و دوسر روز از  
درو فرزندان طعام بکند داشت زراغان دیگر آمدند زراغ را بهر  
دشواری خجری خورانسیدند چون چند روز بگذشت مادیه زراغ

گفت

کفت ای زراع این مقام را باید گذاشت زیر آنچه بزرگان گفته اند  
زنی که دل بد بگیری داده باشد و در خانه کسی که مار باشد یا  
که احمق باشد ازینها مردم هلاکت منسب آید از ایشان دور  
باید بود زراع کفت ای ماده تواند و ه مخور که من کینه فرزند  
خود خواهم گرفت زن زراع کفت ای شوهر بدین حد کذب  
و دروغ نباید کفت ترا چه قدرت است و توانایی که مار  
همیب را خواهد کشت زراع کفت ای ماده قوت چه کار آید  
عقل در کار است و هر که را عقل است قوت هم مرا است و هر که  
بچود است اگر چه نزار قوت دارد هیچ سود نکند ز شنیده که خرگوش  
شیر را چگونه کشتن نتواند ماده کفت آن چگونه کشت زراع کفت  
**حکایت** چنین آورده اند دندان کارن نام خفیل است در آن  
خفیل جانوران آهسته و خرگوشان و شغالان و غیره همه قسم  
میانند روزی دندانست نام شیراز گوه ابرس پیدا شده در آن

خجکل فانی گشت هر روزه دو از ده آهوان را میکشت یکی را  
منجور و دیگری را همچنان میکشد آنها نیز شغالان منجورند  
صورت یکدوماه گذشت آهوان و جانوران دیگر میان خود  
مشورت کردند که نزد شیر کسی را باید فرستاد که چندین <sup>جانورا را</sup>  
هر روز چرا ضایع میکند آنکس جانور شکم تو پر بشود بعضی از  
جانوران گفتند که درین رسالت شغال را باید فرستاد خوش  
سیر بود گفت این کار از شغالان نخواهد شد ملک زبانه  
خواهد شد زیرا آنچه آن از امروز که این شیر آمده است در  
خانه جانوران خجکل ماتم است و در خانه شغالان شادی  
شغال بر غصه شده خرگوش را گفت ما را شرا تکیه میکوی  
هم تو بزرگو و اصداخ بده خرگوش را از این صورت ضرورت شد  
فی الفور رولان بشدش شیر رقت زمین بوس کرد شیر  
گفت از کی آمدی گفت مرا جمله جانوران این خجکل بر تو



ز ستاده است و عرض شربت کردند که بسیار جانوران را  
میگشتی نزا چه نفع است همه جانوران بر تو عهد نمیکند که هر روز  
یک جانور برای طعمه تو می آید باشد آنرا قوت خود بسیار  
شیر قبول کرد خرگوش آمده جانورا نرا گفت و پروردگارت  
جانور خود بخورد پیش شیر میرفت شیر آنرا قوت خود است  
چون چند مدت گذشت نوبت آن خرگوش رسید پیش خود  
متفکری سراندرخت و پیدل خود گفت این زمان عقل بکار  
آید خوبست فرزندان خود را در کنار گرفته وداع کرد و بسیار  
گریست و روان شد جای که شیر بود نیم راه رسیده بود که جای  
بزرگ در راه دید ایستاده است پیش آمد شیر گرسنه بود  
گفت که چندین استمال و توقف از چه رنگز بود که بگفت  
ای بادشاه اگر امر باشد حال خود را بیان کنم شیر فرمود  
بگویی خرگوش آغاز کرد که در میان راه با شیری ملاقات شد

که بخینه روان شدم او دنبال من کرده میخواست که مراد  
شکم خود اندازد گفتم که گوشت من بر تو حرام است امروز من  
بزرق دندانت شیرام و بخوانچه او میروم بعد مراد گفت و  
داده فرمود که اگر دندانت شیر قوت دارد بخر کنی با من  
کنز و ترا که زنده گذاشته ام سبب آنکه بر شیر خود خر کنی شیر  
پر غصه شده گفت ای خر گوش من پخته شو آن شیر را بنما او را  
بکشم خر گوشش شیر را دنبال کرده روان شد و در میان  
خیل جای بود شیر را بنمود و گفت درین چاه دشمن است  
شیر چون نظر کرد عکس بر خود در آب دید دانست که <sup>تحقیق</sup>  
شیر دومی همین است غمیر از چاه نیز آواز همچون طور آن غصه  
شده حبیب زوزه در چاه افتاد همان خود را بر یاد داد و از  
مادینه را گفت چنانچه خر گوشش بقوت عقل شیر را کشته بود  
من نیز این مادر را خواهم گرفت مادینه گفت اگر تو این عقل دار

پس تجلیل کن زان گفت بزرگان گفته اند که عجلت کار شیطان است  
است امروز در دل خود مشاورت کرد فردا کار خود را خواهیم کرد  
باید گفت ای شوهر گفته اند اگر کسی کار کردن فرض است آن کار  
نکند گوید که فردا خواهیم کرد همچو وی دیگر نادان نیست زیرا آنچه نیت  
عاجله فردا چه زاید است هنگامه سحر گاه گفت دست بر این در دل  
که بود تشنه نم از عیش بیدار دل تنگ مشور روزا کرام نماید شب  
عاجله غیبت که فردای چه زاید درین سخن زان عجب دیده  
پوشیار شده فرو ن شهر رفت چه پند که دختره ای لکن  
غسل میکند و سلک مروارید در پای بلینک او نخت است  
زان دوید سلک مروارید را با منقار گرفته بریده بر بالای قصر  
کنیدگان گفتند که سلک مروارید دختره رای زان سنده  
بالای قصر نشسته است کنیزگان شورو غوغا کردند نگران  
رای دویدند و گفتند چه غوغا است گفتند که سلک مروارید

و فرمود ای زراغ گرفته بالای دیوار قصر نشسته را می فرمود که  
سواران کرده اند در حصا کنند نفران او عقب کنند هر جا که  
آن سگ را زراغ بگذارد گرفته بیارند چون نفران را می  
زیر قصر رسیدند زراغ از اینجای آهسته آهسته پرید نفران را می  
نقاقت او کردند زراغ پریده بالای درخت نشسته جای که کوراغ  
مار بود بسیار امید چون نفران نزدیک درخت رسیدند بدین  
ایشان سگ مروارید در سوراخی که مار بود انداخته بگرفت  
نفران بای یک کس را برد درخت سوار گردانید که سگ را  
از سوراخ کشید بیارند چون آن شخص درون سوراخ آن نظر  
کرد چه بیند که سگ مروارید در گلوئی افتاده است مار کفچه  
کشیده استاده بنگاه میکند شخصی که برد درخت سوار شده بود  
از تراس مار از بالای درخت آهسته آهسته فرود آمد و گفت  
که ماری سیاه درین سوراخ است و سگ مروارید در گلوئی

وی افتاده است امکان بر آوردن نیست لقمان رای درود کن  
 طلبیده آوردند و اندرخت را از رخ بریده نارسباید را  
 بکشند و سلک را گرفته آوردند و تو تک گفت ای برادر خواجه  
 زراع مار سیاه را کنیت خرگوش بشیر را کنیت از دست من  
 این سنجوک ستور شود این عجب چیست که تک گفت ای برادر  
 اگر ترا قوف کنستن سنجوک است برو کنش و تو تک چون <sup>رضاء</sup>  
 گفت اول سنجوک را طلبیده فرمان دروغ رسا بیدار  
 و خزانه خرج کن و جا کران تو کمه را که بادشاه بجای تو پند  
 هم خواهد کرد اما کس را از کمه پندت اطلاع شود و جا پوسان  
 چه را مندل طایر دراز شوند سنجوک سلب فرست و کوفه عقل  
 گفته دشمنان فریب خورده نشکر را خفیه ملاحظه کردن گرفت  
 و خزانه تمامی خرج کرد و کفنه عدد و اعتماد بنموده کار خود را بنهم  
 سام خست چون دو تک لطلال دید که خزانه غیر حکم خرج کرده

منشپ شیر رفت و ز سینه بوس کرده در مقام خود استاده شد  
و گفت ای بادشاه عرض کردن نمیتوانم نسبت آنکه بزرگان  
فرموده اند هر که ناپرسید چیزی بگوید احمق و نادان است **اپت**  
هر که او را خوانده آید احمق است **هر که ناپرسیده گوید زودتر**  
هر که بر خود دعوی دانا می کند **خواهی زو نسبت احمق تر**  
انامی ترسم چنانچه او ستادش که در االت محکم کرده بود مرا تو نیز  
ملت کنی شیر گفت که انقصه چگونه بود و ملک گفت **حقیقت**  
چنین آورده اند که در شهر لکنوتی نام معلم بود جابونام داشت  
ش کردن را تعلیم میکرد و اینون سخنوردی چون پینک ز  
زور آوردی او نشسته می خسیدی و اگر کسی داشت کرد در زنی  
خری پرسی سخن گفتی سخت ریختی و نت کرد از ادوا  
نیز می و گفتی ای سخنردان اول در کت ادب آموزند و ناپرسیده  
هرگز سخن نگویند که سزای خوانند یافت الغرض چراغ نزد یک

استاده بودند که در آنرا میخوانند ناگاه نینک غلبه کرد برش  
فلون شد و بجای که ریش دراز بجراغ رسید چنانچه کبوتر سفید  
می پروم میطور ریش سفید از بند برید چون اسب سوختن  
بیدار گشت چه بیند که نیم ریش بر ز نخدان نیست اعتراض شد  
ت کردن را بسته لت محکم کرد و گفت شما حاضر بودید چرا  
خبر کردید ت کردن جواب داد که ملا زمان مانع شده بودند  
که ناپرسیده سخن نباید گفت و یاد در حاله خواب مرا از محنت  
ندمید و این هم فرموده بودند که ناپرسیده سخن نباید کرد بواسطه  
آن نتوانستیم خبر کرد او است و اعتراض شده فرمود که پوست  
لشت شما باین دوالی جدا کنم لوی بدخت چون بدیند لغو  
باشد ستهای باین کسی شود البته خبر باید کرد و دو تک گفت ای  
نیک من از آن اوستا و نیکو تعلیم یافته ام بدان سبب  
ناپرسیده عرض کردن نتوانم شیر گفت آنچه دیدی چرا نگوی

من عزا فر بردم هر چه نیک و بد باشد بر من من بگوئی گفت  
زهی بادش و تحقیق بدان که سنجوک سستور از تو برگشته است  
اول او را زور بسیار است دویم خزانه اوست و از باد شاه  
جهان پنهان جاگران نگاه میدار و شیر با ستم این جان  
سختین نمود که تحقیق نموده بیارند بعد تحقیق آمده گفتند که آنچه  
دو تک گفته است راست است نعلک گفت ای دو تک چون  
او را بکشتم خلق مرا نکو گوید و بگوید که بازی زاده آورده بود باز  
او را کشت دو تک گفت پس چه باید کرد شیر گفت که عهد  
خزانه از او کشیده تسلیم دیگری بکنند و از حساب بگیرند  
تا او را قوت اندک شود و کم قوت سرنگش دو تک خوش  
شده باز در سخاوت و پرده داران را فرمان دروغ  
رسانید که سنجوک سستور از درون دربار آمدن ندیدند و خود را  
خوش رفت و سنجوک را طلبیده گفت فرمان شده است



که سنجوک بچکم در دربار پیش بادش نیاید تا آنکه چاکران تیار  
ساخته مستعد حکم بود چون دویم روز شد بادش فرمود  
فرمود که سنجوک نمی آید و تو تک سر بر زمین بسته گفت من  
پیش ازین عرض کرده بودم که لشکر انبوه کرده است امروز  
یا فردا بر تو خواهد آمد بادش و نکلک فرمود نغزی و انار  
بروی باید فرستاد بهر وجه که داند بسیار و دو تک بیدکن  
موش که واقف مشورت خود داشت او را تعیین کرد و خانه  
سنجوک گرفت سنجوک بدیدن او استاده نشد و نزدیک  
خود جای نشستن داد و پرک و شریف پیش آورده پس  
که از کجی آیدی گفت مرا از زیر بر تو فرستاده است و گفته که  
سواری بادش و قریب آمده تو ننویز لشکر جدید را هیچ  
نکرده فردا چه جواب خواهی داد سنجوک گفت وزیر را زمین  
بوس من برسانی و بگوئی که کار سهل مانده است همین همین

بشمال که تیار کرده ام بموش را شریعت داده و دوا کرده  
بموش شش بادش را رفته زمین بوس کرد و فرمان شد  
چه دیدی بموش گفت سنجوک میگوید که خزانه در خرمن  
آهنه است چون بادش به قصد من خواهد کرد من خنک خوام  
نمود از بادش را رنجیده ام بادش را شنیدن این خبر  
بر غصه شد غریبه دندان و ناخن خود را بیار است مستعد  
شده دوید و در دیر سنجوک در آمد و پندیش خنک <sup>سنجوک</sup>  
بگشت چون غصه شیر فرو نشست بعد از آن فوس خورد  
گرفت که خدشکار بهتر بود صلاح میگردم و تو گفت ای باد  
اگر رسن شکسته را بپزند کنند گره او از میان نرود اگر صاحب  
صلاح بگیرد تا بنهم تقاض از دل نمیرفت اکنون خوش است که صد  
سگ گشت چنانچه گفته **نیت** در ختی از قوم از بجان پروردگار  
هرگز گز و بر خوری چون بشن برهما ز نار و بار قصه شهید بر

الضام رسانید ز انیزادگان گفتند که ای اوستاد حکایتی منتر است  
و شهبه بیدار شنیدم قصه بکیره بکوهی تا چندی دیگر حاصل شود

و امد اعلم بالصواب **حکایت سیوم بکیره لشن برهما آغاز کردی**

**خنگ کردن قاز و بهیدر لشن** برهما ز نار و در پیش رانیزادگان

آغاز کرد که در میان جانوران تری و خشکی خنک شده بود آبی

قاز بادشاه بود و طرف جانوران خشکی بهیدر بادشاه بود

رانیزادگان پرسیدند که قصه آن چگونه است لشن برهما ز نار

گفت که در ولایت کرن پور دیپ نام کنگ و جد است

و در آن دجله هر کرن نام قاز بادشاه بود و جله جانوران

آبی مطیع و فرمان او بودند روزی قاز بر بلنک ز زمین نشسته بود

بو تیمار آید زمین بوس کرده استاده شد تماز گفت ای پوتیار

بعد از چند روز ترا می بینم از ولایت که ام می آبی حکایت کن

بو تیمار گفت که از محل غلاب آید ام بر چه آنجا دیده ام پیش

باد سفاه عرض کنم فرمود بگو گفت جانب جنوب خصلت است  
برای تفحص طعمه رخته بودم انجا با نقران بد ملاقات شد  
پرسید که تو کستی و از کجایی ای کفتم من نفر هر گرن قازم شاه  
جانوران آبی برای تماشای ولایت شما آمده ام این  
گفتند ای بو تیمار تو هر دو ولایت و هر دو بادشاه دیده  
کدام ولایت در خاطر تو نیکو آمده است کفتم زهی زمانه کجا  
و کجا زمین گرن پور دیپ به از بهشت است موافق و معاب  
بادشاه من هیچ بادشاهی نیامده است و شما درین کوهها  
و جنگلات افتاده چه میکنید پیش بادشاه من بیایید  
بجز دشمنیدن این سخنان نقران بد هر بر من نخش آوردند  
و بد شمتدی کشین آمدند زیر آنچه بزرگان گفته اند چون در دهان  
مشک اند از بند هم تر هر کرد و اگر احمق را بند و بند تلخ نماید چنانچه  
بعضی پرندگان بوزن را بند دادند و سپیان شدند آنچنان مانند

باین سخن دوستانه گفته بشمان شدیم تا گفت که قصه آن  
حکونه بود بویها گفت **حکایت** چنین آورده اند که در کرانه لب آبی  
پزند درخت سنبل بزرگ بود و در سهواً بر کمال پزندگان و  
شاههای آن درخت در شبانه های خود نشسته بودند باران می  
بارید و در عذمی غریب درین آنهای بوزنه آب و باد زده و دندان  
کرکرگان و دست چپ بردست راست و دست راست بردست  
چپ نهاده زیر درخت رسیده نشست چون نظر پزندگان  
بر بوزنه افتاد و شفقت وار گفتند که ای بوزنه ما همیشه بریم  
و پزندگان اییم عیقا رگاه گرفته آورده ایم و شبانه های خفته  
با بچکان خود با رام و ذوق درین برسات میگذرانیم و ترا که  
خداستعالی دست و پا داده است از تو این مقدار رگاه آوردن  
غنی شود که برای خود متعجبی لب ز می و در این چنین سهواً بر کمال  
خوش میگذرانی بوزنه نظر بالا کرده گفت سبحان اللدین پزندگان

زین سخن بطعنه گفته اند و ایشان را ذوق و منور عدل  
انت است و تعالی چون باران از باریدن میزند خانه های شمارا  
خراب کنم چون بعد ساعتی سیلاب از صحن آسمان در گذشت  
پوزنه نایب کار بالای دوزخست سوار شده خانه های پزندگان را  
بر هم ساخت و بچکان را زیر درخت انداخت چنانچه همی  
از بند داوود زمان رسیده و پشیمان شدند ما نیز از گفتن  
سخن نیک بانفوان بدید شد و قاز گفت بیشتر چگونه گفتار  
بود ایشان گفتند قاز را بادشاهی که داده است من گفتم  
ندید را بادشاهی که داده است بعد از سخن بودیم که ایشان  
پر غصه شده بر خاسته مرالت محکم کردند من نیز مردانگی خود را  
و انمودیم با بسبب قاز گفت ای نادان احترامی که روی گنج  
کادوهای وارد چنانچه شرم سپرای عورت است اینچنین تحمل  
سپرای مرد است بویبار گفت ای بادشاهی چون غصه آدمی را

غالب آندند شرم در عورت نونه تحمل در هر دو قاز گفت ای  
 بو تیمار تو در آنست که اول موازنه قوت خود در یافت بکنند  
 بعد با دیگری در آویزد و هر که تنها و کم قوت باشد و خنک با  
 زور آوردان کند بی شک نصیحت عورسوا شود خنک آنچه تو شدی  
 چون مردم زبان خود را نگاه ندارد خنکچه بزبان خود خر  
 لت خورده بود و رسوا شده همچنان شود بو تیمار گفت ای  
 بادشاه آن قصه خر چگونه بود و چه طور لت خورده قاز گفت  
**حکایت** چنین آورده اند که در شهر شیراز بود پادشاه نام کاگرد  
 بود خری داشت و نیت آن ایگار شده بود زانغان هر روز  
 بنقار میردند و خون میخورند خر سخت لاغر و ضعیف شده بود  
 و در خانه کاگرد پست شیر بود بر نیت او بر بست و بیرون کرد  
 خر بصورت شیر گشت گشت های مردمان چرمین گرفت و خلیق  
 بدیشش میکرد بخت بد داشت که شیر است تا آنکه خر فریاد شد با هو

محبت کرد و آهویان نیز برابر خود کرده برای چریدن و خاک کردن  
کشتهای مردمان می آورد روزی خرنزدیک کشتی رسید  
حاضر بودند که چون خواهم که بخت شپینزدیک آمده است خواهد  
گرفت در گوشه خزیده پنهان شده ماندند آهوی و خربار  
قدیم چریدن گرفتند ناگاه آهوی او از شهنای شنید گوش  
بر آن آواز نهاده از چریدن باز ماند خربار سیدی ای بار جان  
من چراغی آهوی گفت تو بخورد در حال من چیران مشو خربار  
تنگرار کرد و سو کند داد که شپین خری بی ادبی کرده ام  
تو رنجید و غمگین شده ماندی آهوی گفت ای دوست من این  
آواز شهنای میشنوم مرا از آن آواز سرود زخم محکم بر دل  
رسیده است عاقتفانرا لاغوی بسیار است من لاغر زده ام  
تیرم خرگفتنهای می آرد من نمیدانم که تو بر سر و دهن من  
دارمی اکنون معلوم شد که این زمان سرود خود را پیش تو بخوان



کتم و علم موسیقی که مراد است آمده است مثل من در تمام عالم  
دویمی نیست تا این غایت را با هیچ صاحب عردی بلاقت  
نشده بود که پیش او سرود خود را بیان کنم آمو گفت ای  
برادر درین فن اوستا و تو کیست ترکفت بیشتر که ز من بد  
که از لب آب بود در اینجا برای خریدن میرفتم این سرود از خوکا  
آموختم و چیزی از سخالان آموخته هر چه گفت که واقع تو معلوم  
شد چون از اینجا در جنگل خواهیم رفت سرود تو خوانیم شنید  
تا آن زمان وقت سم در آید ترکفت ای برادر تو پیش برو  
سرود خواهیم گفت آمو گفت پرده تو خواهد درید خرافاز  
کرد و عار آید تو میدانی که من سرود نواختن نمیدانم اکنون  
باشو حال من خرد من فراز کرده بانگی که در شفت نواخت آمو  
بند و قشته بگرخت و در دل گشت بانان جهت افتاد و نوش  
شده سماع کردن گرفتند و الغام چند چوب دستی بر سر خرد

که ممکن خرمتر سر خود را بخت فاز گفت ای بو تیمار جان  
اوست که زبون خود را نگاه ندارد اکنون با تو نقران بدید  
چه کردند بو تیمار گفت هر چند که مدح تو کردم خندان یاوه گو  
گفتند که در کفایت نماز آید بزرگی و مدح بدید بسیار کردید و  
که همچنان بادش بر روی زمین دیگر نیست مرا طغنه زدند  
که ای بو تیمار چنانچه شوک خیر خواه خیر فغان دیگر ندارد آنچنان  
بادش است چنانچه سل مهیب چون نزدیک کوه بیاید  
خورد نماید همچنان اگر بر جای خود نماند در جای دیگر رود در  
بزرگی و مرتبه او نقصان است دیگر چون وصف ولایت  
خود بسیار میکوشی در ولایت مابدر و پیره چرا آمدی چون  
ایشان بر نیویع بسیار گفتند گفتم برای سپردن ولایت  
شما آمده ام بر سوارانی بادش ما در ولایت شماست ایشان  
پر غصه شده دویم بار مرا زدند و در کلوی یکب انداخته پیش بدید

بروندید بد گفت که این دو سفید پوش است نقران بد گفتند که  
این بو تیمار بسنجهای نامناسب بایندها کان حضرت سلطنت  
میگوید که پادشاه مادر ولایت شما سواری خواهد کرد برای  
تخصص مقام فرود آمدن لشکر آمده ام و در سنی نام کرگس  
وزیر بد بد بود مرا پرسید که پادشاه ترا فرگیت گفتم سپهر  
نام سرخاست اگر گس گفت همچنان وزیرت بد چنانچه گفته  
وزیری کسی باید که شهیدی باشد و اصل و بنزر کرده و اصل علم  
و خدا ترس و عاقل و بی طمع و مردانه باشد و گفت تمام است  
که بو تیمار میستاند آن ولایت ما است اگر فوجی تعیین شود باید  
هم دست و پد بد بد گفت است میگوید مرا خنده آمد گفتم ای  
بد بد بزرگی منفر ما بد است که سخن کار میرشدی کار نظمی  
ز فلک بر شدی اگر بجز و سخن گفتن ولایت با ده ما این  
شما باشد و ما نیز میگویم که این ولایت با ده شما است درین

آتش رطوبتی که مصاحب بدید بود گفت ای بو تیمار نام ولایت  
ما که سیکر و چو شقداران خود را نفرستاده که نقران ما حرانه  
بر این ن مثل حرمت تو میدارند ای بو تیمار در مقامی که حجام  
در ذوق گفته بود او را فایده شد بو تیمار پرسید که قصه آن چگونه  
بود و طوطی گفت **حاجت** چنین آورده اند که حجام زن صاحب  
داشت و لیکن بدکاره از کار بد نوعی با زنی آمد چون حجام از  
دست آن عاجز شد حجام زوری از خانه بیرون آمد در یک دلی  
رفت با مقدم ملاقی شد آینه که از قدیم رسم حجامان است نمود  
مقدم پرسید که از کجای آئی و بچه غرض نزد ای جنب آمده و ترا  
چه نام است حجام گفت من از دور می آیم میخواهم که در دیده شما  
کنونت گیرم زیرا که بنام است مقدم را حاجت حجام بود  
گفت خوشبخت که توانی آمدی در آنچه اوقات گذر از زندان  
خواهد شد مدد خواهیم کرد حجام گفت یک عیب دارم اگر بان **عیب**

۶  
براقبول کنی مانده شود مقدم گفت چه عیب داری حجام گفت  
زن من خانه نمود است مقدم گفت که چه طور منچورد گفت  
عورت من صاحب جمال است خود را آراسته کرده جوانان را  
می نماید هر که بدین او فریفته میشود درون خانه میطلبد مجرد  
کشیدن ازار دست در خانه می اندازد و میگردد غرض خود  
حاصل میکند بدین سخن مقدم را فرحتی حاصل نشد زیرا که  
زن مقدم نیز ازین غلط کلامی داشت و داشت که از نیمه سیح  
حرامزادگی بر طرف خواهد شد گفت ای حجام درین دین بعضی  
بدبختان اند که عورتان مردم را بنظر بدی بینند چون تو در  
دیده بیایی پنج حرامزادگی بریده شود مقدم حجام را برک مقام  
داد حجام زن خود را در آن دیده آورده است گفت شد چون  
حجام از خانه بیرون آمدنی مردمان را آینه بنمودی عیبی که پیش  
مقدم از زن خود گرفته بود برایش باز نمودی چون در خانه

پس زن مسکینی که ای عورت در کدام ولایت آید ایام  
که درین و بیست و پنج جوانی خایه بندار وزن حجام در دل خود  
په چشومر میگوید من هم معاینه کنم که راست است یا دروغ گوید  
خود را آراسته با جوانان نمود و جوانان گفتند که حقیقت  
که این زن حجام از دست ما سلامت بماند فوس تا جاییست  
بماند جوانان در میان خود مصلحت کردند و یک جوان  
دل از میان گفت که طناب در کمر من به بند نیزه دیکوی  
بر قوم اگر این حجام دروغ گفته است کار من است خواهد شد  
و کز من بانگی بر شما خواهیم زد تا مرا از آن جای سربست  
چون آینه در آفتاب در آینه دلان منخرب فرورفت و آینه  
ما تات غلک نیز گشت جوانان همچنان کردند چنانچه آن  
جوان فرموده بود چون حجام دید که زن شیخ جوانی ضیایند  
خانه خود گذاشته محلی دیگر پنهان شده ماند آن شخص که دیوانه

زن حجام شده بود یک طرف طناب در کمر خود بست  
 و دویم طرف سر طناب بدست یاران خود داده در خانه  
 حجام رفت با زن حجام مشغول شد زن حجام در دل گفت  
 هر چه بشود بگفته بود معاینه کنم راست است یا دروغ است  
 در اندام نهانی جوانی انداخت بگرداند اثنی عشرت دست جوان  
 حجت زد از آن جدا شده فریاد بر آورد که رخت غشقی  
 من غارت میشود طناب که در دست یاران بود بزودی  
 کشیدند مسکین جوان چون کوی غلطیده و گردان  
 کردون بر یاران رسید و بکله سنگها بازو و سر شکستند  
 پوست اندام تمام ز یاران گشت یاران جمله در مشت خوردند  
 و هر یکی در تخصص مضطرب شدند چون جوان از بهوشی بیدار  
 آمد یاران پرسیدند که کیفیت حال خود بگو جوان گفت ای  
 یاران هر چه حجام گفته بود همچنان است اما نه از شر که در چنگ او

نیفتا و شما را به تجلیل کشیدند پیران و جوانان را در خانه محلم  
ببردند و حجام را طلب بیدند و گفتند که این پیر و نبال شکار  
بسیار دو اندیده بود از اسپ افتاده است بازوی شکسته  
شده بود و او را بکن حجام بازوی او بست و تنگها از زنی  
بهمان گرفت بویتمار گفت حجام را بگفتن در روغ تنگهای از  
دست داد و زانش از کردارهای بد بماند زیرا که از آن روز  
باز نزدیکان او هیچ نمیرفت و ترا بگفتن در روغ چه نفع است  
اگر در روغ گفتن کسی را عادت افتد او سحره کرد و اینچنین  
سخن او را هیچکس استوار ندارد ای بویتمار رست بگو گفت  
بادت رست گفتم هر بد خندیده گفت برو بادت خود را  
بگو که مستعد جنگ نشوم گفتم که بگفته من باد استواری ندارد  
که اگر قوت داری رسول خود بفرست هر بد گفت ای کس  
بویتمار هر چه گوید اندیشه کردن بهتر است که لایق رسالت است

که بویتمار



که بفرستیم که کس فرمود که کشتن اینی باید ز دست ما و که خوش طبع مصداق  
دوان و متدین شود و سخن بادش ه خود بر بادش و دیگر برد  
و ترس جان خود کند همان ساعت در عین امانت است  
برند و آنچه آن خبر طوطی و یک نیا شد بدید گفت ای طوطی بزار  
بوتیار برو و قاز را بگو تو کستی که فزونی کنی و بادش و میکویانی اگر  
خوبت خود سخوی ای بر بادش من بیای یا مال گذار می کن طوطی  
نیز عرضد است که من زمان بادش و بر سر کرده ام اما برابر این  
بوتیار سخوی اسم رفت اگر نیک ذات برابر بنشیند چنانچه قاز در  
صحت زراغ جان خود را را بیکان داد همان معنی شود بدید گفت  
که قصه زراغ و قاز چگونه بود طوطی گفت **حکایت** چنین آورده اند  
که در میان راه اجین در کرانه لب آب درخت بزرگ بالای  
اندرخت یک قاز و یک زراغ نشسته بودند مردی ریکه تری  
با تیر و کمان آرزو آفتاب در میان درخت نشست تا یکی

راه فرود آورد و غلطیده در خواب شد بعد از ساعتی که در پیشانی  
درخت برک نبود سمت آن آفتاب آمد کفایت ای زراع تو  
بچهرین شاخ بنشین بر شاخ که برک بنیت بر خود فرود کرده  
بذار تا بر روی رکب زری تا بنشین آفتاب نرسد زراع گفت مراد  
غرض افتاده است که مشقت خواهیم کرد این خواب تو هم بسبب  
مراد است تیغ خواب بنیت قازنی احوال نزدیک شاخ آمد چتر  
پزد و بازور خود بر سر مردنها در رکب زری که دمان فراخ کرده  
میگذرد و زراع بچال در دهن رکب زرانداخت و خود از آنجا برشته  
پدید رکب زرهاست بیدار گشت چون بالای اندرخت نظر کرد  
دید که این بچال قازانداخته است برست رکب زری گمان و تیر بود  
گرفته قازان چنان بختیز زد که بالای اندرخت پیوندش ای باوه  
صحبت بد هیچ افزیده را نیکو نمی باشد ای عزیزان من کس  
میگوید که فرزندان خود را از صحبت بد نگاهدارند چنانچه فرموده است

که العجز تام

که صحبت تاثر بر باد است. فرمود ای طوطی نزد یک این  
 بو تیمار ترا نشستن بغير مايم که مثل رکبذری وز لایع شوزب لهنابو  
 خدمت نخواهد ماند که به صحبت بدمانید باشد چند روز برابر این  
 بو تیمار برو و کار اصلی کن طوطی گفت ای باد است از چند روز  
 میگویند من در میان یک است چنانچه صوفی قضیت شد بود  
 همانطور شود بدید پرسید که آن قصه چگونه بود طوطی گفت **بخت**  
 چنین آورده اند که روزی کم اصل وید کمال در راه میرفت  
 صوفی پرسید که کجا میروی بدخضال گفت که در ولایت  
 کجرات خواهیم رفت صوفی گفت ما را نیز حاجت است که در  
 شهزاد کوز برابر تو روم اگر بکوسی در صحبت تو باشم کم  
 اصل گفت بر سر و چشم من بیاطریق بکنی یکی تری در خانه تو  
 رسم صوفی دنبال کم اصل روان شد چون قرص زین  
 در قعر مغرب انداخت و ماتاب از روی کوکب جلوه کرد

صوفی خوش شد برابر او همراه درون شهر در آمد در یک  
دو کانی فرزند یک کوپانی آورد خجرات بر سر کرده بود  
بندگور رسیده گفت ای برادران اگر شمار رضا دهند شب کجا  
کنند را نیم ایشان گفتند چرا فرود نیای درین مقام چنانچه  
ما همچنان تو کوپانی آورد خجرات که بر سر داشت نزدیک  
ایشان داشت و سخت چون نیم شب گذشت بداصل  
برخواست دید که صوفی و کوپانی در خواب اند اصالت خود  
پایس داد تمامی خجرات را بخورد و قدری از آن بردهن  
صوفی و دست صوفی مالیده و سراغ ثابت کرده خود در خواب  
شد بعد سعی بمقتاد خود خروس بانگ زد باکیان  
فلک منفعه صبح داد کوپانی پیدار گشت دید که در یک خجرات  
شنیده و سر خود را گرفتن گرفت چون نیک گاه کردهن  
دست صوفی از خجرات آلوده دید هیچ نه پرسید ریش و

کریبان صوفی بگرفت و دیک را بر سر شکست و همچو طوق در  
کلو انداخت و از ریش گرفته در بازار استاده کردای بدید  
اگر من برابر بویار بروم همچنان رسوا شوم چنانچه صوفی را  
**میت** صحبت بدکار طبع بکنند **دیک** سیه جاسیه میکند بویار  
گفت ای طوطی چند مرا خواهی گفت تعلق و اندیشه کن برادر  
مسندار روان نشو در رکاب تو بطریق فقیران و نوکران  
خدمت کنان خواهیم رفت و مرا هنوز میگرد و بد مرد داشته  
طوطی گفت ای بویار نیک ذاتی و خوشنحوی و عقل تو همین  
معلوم شد که در میان برد و بادش تان دشمنی و خصومت  
انداختی اگر من برابر تو بروم حال من همچو کلال باشد بویار  
که آن قصه چگونه بود طوطی گفت **حکایت** چنین آید که در  
من نام کلال بود زانش کارهای بد میکرد چنانچه در خانه مردمان  
پرفت و با عمر و زینف او میکرد مادر و خواهر آن کلال روزی

خبر علم میداوند که زن تو نیکو منی نماید کلال سخن آنها ستوار  
 نگر وی در میگفت که بر عکس میگویند روزی کلال گفت ای  
 عورت من در خانه پدر تو میروم بعد از دو سه روز خواهیم آمد  
 در خانه هوشیار پیدا باشی تا مدخل در و نشود زن کلال  
 دست بر سینه خود زده گریستن گرفت که درین شبها چگونه  
 خواهیم ماند مری تو دو سه روز مقدار دو سه سال خواهد شد  
 کلال نیز چشمان خود را پر آب کرده یک در کلو انداخته  
 استاده شد و گفت ای جان من ولید دست من مرا در زیر  
 پای خود دانی تا اگر روی ترانه خواهیم دید طعام و آب بر من  
 حرام خواهد شد زن را نیز ارحیمه از گریه باز داشته روان  
 شد هفت هفت گریه رفته بود در خاطر آوردن زن را آنها  
 گذارنده گریه کنان آمده ام و خانه خالی در خانه بروم نشاید  
 نیز خم تنج جدای زنده مانند سبعت لبوی خانه شتافت برش

بعد از روز جوانی را آورده در خلوت نشست موازی یک  
 پاس شب گذشته بود که کلال در سخن خانه خود رسید و آواز  
 بگانه یافت و آینه درون خانه در آدن با جوانی در  
 و غش بود و در گوش خرید ماندرین دریافت که صاحب خانه  
 رسیده است در عین وصال بوذن آغاز کرد که ای مرد  
 تو خود را متدین میگویانی مبادی دینتی کنی و میدانی که مرا  
 با تو چه شرط بود جوان گفت که من بر قول خود محکم هستم  
 کلال در دل فکر کرد که چون قول خواهد شد آن شخص گفت  
 که ای زن تو بگوی زن کلال گفت که من ترا گفته بود که  
 من در خانه نیستم و سه روز نیکبانی خانه من کنی تو گفتی  
 راجه خواهد شد که منم ترا نواب است آنچه نقد و حبس در خانه  
 بغیر منای شوهر خود جتیل خرج کردن ستوانم اما احسان تو  
 باقی است جوان گفت اجرت پاسبانی مرا چه خواهی داد <sup>بمراه</sup>

خود بر چارپای غلطیدن فرمای زن گفت که در رفتن حساب  
 خانه دست نیندازی جوان گفت ای عورت من بوقلمون  
 که بوقلمونی خواهیم کرد چنانچه ترا ترس نشود بر خود دست همچنان مرا  
 خوف خداستعالی هیت من بسیار سیر کردم همچو تو صالح  
 ندیده ام چنانچه ترا محبت در رضا نشود بر دست اینچنین عورت  
 گفته در جهان باشد زن کلال گفت که چندین اوصاف کردی  
 اما چندین چارپای موجب چیست که او از بطور دیگر معلوم  
 پیشتره جوان گفت سبب آنکه او از پای بطور سبکانه میشنوم  
 که بیرون خانه آمده است او بداند که با سببان پیداست جوان  
 زن کلال گفت که حالا صبح دمیده و نزدیک رسیده است تو نجات  
 خود برد چون هیچ شد جوان برخواست روان شد کلال در  
 گوشه که خزیده بود برآمده جوان بداد در کنار گرفت و گفت صد  
 رحمت بر تو باد و بر ما در و پدر تو چنانچه خانه من نگاهداری ترا ایمان

بغیر خود



نصیب شود قیامت که نمیشود هم از برکت چنین کسان چون آنها  
وداع کرد خری نقد برای شنیدن جائه پیش نشد در خانه خود در  
اندزن خود را بوسه داد و گفت صد رحمت بر تو باد چنانچه هر  
ریش را نگاه داشتی با چنین نیکی و پاکبازی در عیال رفت  
و گفته اند مران عورت که شوهر خشنود نباشد فردا قیامت  
اورا عذاب شود طوطی گفت ای بویار احمق و کم عقل کلال در نظر  
خود معامله زن خود را معاینه کرده فریفته او شد همچنان من نادان  
نبود بلکه دانا بود اگر همچو تو بودی شور میکردی و با زن فریجت  
میشدی و نیز طغنه دشمنان میخوردی و از غصه دل خون می  
طوطی گفت ای بویار مرا میکوی که اگر همچو تو بودی خون میکرد  
باری با عانت خداستغالی مرا از کارهای نگاه داشته است  
بچ خون نکرده ام حالا احوال خود را به بینم که پر روز چه قدر خون  
میکنی که در قیامت نسنگیند فرود قیامت چه روی خواهد نمود بویار

گفت ای برادر تو مرا دیدی که در آب چگونه پای آهسته می  
نیم سبب آنکه هیچ جانور آرزو نکرده و طوطی گفت ای غایب  
پای آهسته می نمی آواز نده در کوهی می بری بادش ه بزد  
بندید که در میان مقامت میشود آن زمان لایق حال من شریف  
آوردند و دوا کردند و گفت که متعاقب طوطی بر بادش ه نو  
خواهد آید که در میان چند روز برسد ای قارنچه محمد  
شو که شکر هدیه خسته شده است سرخاب وزیر قارنچه  
که چندین جفا دیده مسکین بو تیمار بعد از چند گاه از ولایتی رسید  
چه تحفه جز آورده است گفت ای بو تیمار شما از ما دورید چند  
برادران هستند جمله را بیار بدین سخن خوش شده بازگشت  
سرخاب گفت ای پادشاه اینچنین کم عقل شرانگیز بر کسی  
خود نگاه ندارد بادش ه گفت ای سرخاب آنچه شرفی بود  
این زمان اندیشه نکن که دشمن غالب نکرده سرخات گفت

باج اندیش را بخود داده غرض که دانایان گفتند اگر چه در  
 گوشه نشین سخن مشورت نمیداد اما از دیدن وی  
 دریافت کنند در محلی تنها باید اندرون محل رفتند <sup>کفایت</sup>  
 آنگی بادش در خاطر من مسکین رو که بوقتی کس برید فرستاد  
 باشد چرا که وقتی بادش مهمش آمد حاجت چاکران شود  
 قاز گفت ای سرخاب این فکر نکنند و بر آمد کار خود میکنند  
 سرخاب گفت اول جاسوسان باید فرستاد و موازنه نشکر  
 دریافت کنند تمیز کرده بیابند هر کیفیت که باشد و فرستاد  
 و دو جانوری برونند که گشت وی در خشکی باشد تا آن  
 گان بگردند که فرستاده قاز بادش است و فرزندان او را <sup>طقت</sup>  
 گمان کنند سبب آنکه نشاید همانجا که باشد و سرخاب گفت  
 سرگروه زرد و یک را باید فرستاد تا آنچه خبر بوده باشد هر دو  
 از جمله ایشان پیار و خویش بگذرد و از ایشان خط آنرا وی

سپتانند که این راز بد هیچ آفریده نگوید زیرا آنچه از جهت کار  
که پیش و سرت کرده اند اگر فاش نشود آن کار کمتر بر آید باز  
گفت همچنان سر کرده زرد لیک را طلب کرد و برک داد و بر  
جاسوس نماند و در چون دوسه روز گذشت قاز تخت  
تسبی شسته بود که کانیک حاجب آمد و زمین بوس کرد و  
باز نمود که طوطی رسول بدید بادش و خشکی بر در سنا ده است باد  
رخ سوس سرخاب کرده گفت که این زمان آنچنان شود  
که در بر ما و راحلی که آب مخالفت باشد اینجا مقام بدیند تا نفع  
طوطی را زحمت افتد و بر بادش خود رفته بگوید که آب آن  
ولایت کلوگیر است طوطی را مقام در جای دادند که آب اینجا  
کننده بود قاز گفت که ای سرخاب معلوم میشود که جنگ خواهد  
سرخاب گفت ازینطور تقاضا نباید کرد که بیکانیک جنگ شود  
در دل سخنن نباید گذرانید که قبح ما را خواهد شد این غلط است

چرا که فتح از جانب خداست تا زمانی که روز نشکر می نماند  
 مردم تو ندیده اند جمله خوش شده خوانند گفت که خنک  
 مز باید کرد چونکه هر کس در محل نشسته تیرناوک می اندازد بحق  
 بدان که در وقت خنک نشسته خورد اسپرت زندگنون  
 ای بادش یک نیکه خنک بسیار دیده اند بنویساید کرد که نیکه  
 زموده اند که بستم خنک مکنند الا بضرورت گنون چون  
 مستند شد امروز فردا در ولایت شما بیاید چاره مانند  
 که خنک مکنند الا بضرورت گنون چون بدست مستعد شد  
 و گفته اند که حیز دشمن دورتر شود اقرار واجب است و چون  
 نزدیک بر خنک کردن واجب است اما بلی بادش شکر  
 خشکی بی شمار در بر تو چشم اندک در صحوای باومی خنک  
 نخواهد شد اما اندیشه باید کرد که این مهم انصرام رسد انصاف  
 در دست ما بماند گویا که تهرار فتح شد قاز گفت ای سرفراز

این بجهت ترس است که آمده است اما آن داده ببارند تا حصار  
مرست کنیم تا زمود حصار چه نفع دارد و سرفات گفت حصار  
را بچین است اگر ده هزار مردم بکانه بیایند و با پانصد نفر اند  
خنگ کنند آن ده هزار مردم برو غالب بیایند اگر آن بکانه  
باز کرد کسی نکوید که گرنجته میرود باید که دنبال او نکند و  
اند که حصار محکم آنرا گویند که بالا کوه باشد و لوازم توپ  
و تندوق و تیر و گمان و تیر اندازان و غده آب و خزان  
منهیا باشد اگر با چینی حصار برود و تیر شود سرفات گفت  
اگر به تجلیک بخوانند که کار انجام رسد همون کس بفرمایند  
که حادی باشد بی در پی مرتب سازد و آنچنان خبر کلنگ  
دو پی نباشد تا زرا نیز همین سخن استوار آمد طلب کلنگ  
فرمود سرفات بگو توانی برو داده گفت ای کلنگ آنچه شرط  
تواضع بود بجا آورده عرض کرد ای بادشاه چند روز باش که

که من حصار را مرتب کرده ام به از آنکه سرخاب میکوید بر چپ  
 در حصار می باید بالکل موجود است قاز خوشتر شد کلنگ  
 که تو ال را خلعت داد و برای دیدن حصار سواری فرمود  
 چون تسی بارگشت و در محل خود آمد کلنگ پیش رفت سر زمین  
 نهاد و گفت زاع میکوید برین نام خیلجی نه خود بردار استاده  
 پای بوسی منجر اید و میکوید که من از شکل دیب ام قاز گفت  
 جانوری داناست باید نگاه داشت سرخاب گفت ای باد خیلجی  
 فرمود همچنان است اما جانور خشکی است این را استوار نظر اند  
 که فرستاده پدید باشد پس نیت او برین خواهد شد که جانب  
 پدید فتح کرد و نیک نباشد چنانچه مسلمانی در لشکر مندوان  
 چاکر شود و مندوان در لشکر مسلمانان چون بود و طرفت در گویند  
 مسلمانان را برین دعا باشد که فتح جانب مسلمانان باشد  
 و کافر بر عکس آنها همچنان است تر از داشتن این زاع مثل

کیرت سنکه ضابطه کشن پور خواہشہ قاز بر سپہ  
قبضہ آن حکوینہ بود سرخاب گفت **حکایت** چنین آورد  
انکہ کہ سدر نیال از با رنگہ بان کر انبوه و فیدان همچو کوه  
اسپان ششماہ حصا مندی کرا کرد بگردوی بودند ہر چند کہ قصد  
کردند نتوانستند گرفت روزی بتیان کرن نام وزیر  
دنباں گشت بسیار گزشتہ شد ہیچ سود نکرد کہ این زمان  
حکمتی باید انکسخت کہ لشکر کشہ شود زود حصار بدست آید  
رامی فرمود کہ اگر کار حکمت دست آید فلک ترا باشد وزیر  
سہ نقران از کار خانہ خود طلب کرد یکی چرویدار دویم **سپہا**  
سیوم مطنجی بر سہ را انعام خوب دادہ فرمود کہ بر سہ  
نقران لباسن خوبکین پوشیدہ درون حصار در آید در با  
رامی حاضر شویند نقران همچنان کردند از ایشان بر امید خور  
نوکر شد و در فیلیانہ نوکر شد و بر مطنج خانہ نوکر شد ہر نقران



در کار و خدمت خود بگذشتند روزی در میان خود مشورت  
کردند که این زمان با ما میان اعتماد تمام است کاری که در فرمود  
آرا انصرام رسانم هر که در پایگاه اسپان بود او اسپان را  
زهر داد هر که در فعلی نه بود او حیدر فیند نرا زهر خوراند و هر که  
در مطبخ خانه نوکر بود او در دیگرها طعام زهر انداخت هر  
نفران از قلعه بیرون آمدند و درشکر خود پیوستند و پرزیر  
خبر کردند بجاری که نماند و فرموده بودی انکار انصرام رسانیده  
ایم رای فی الحال مستعد شده حصار را زد گرفت و آنچه فیصل  
و اسپان و مردان جنگی که درون حصار بودند همه را زهر کشیدند  
خبر کسی کند از هر دو طرف دیوار قلعه را شکافت کردند  
و درون قلعه در آمدند ای بادشاه آمدنی بپناه ایجنین  
زبان دارد بادشاه فرمود که باری تر باغ را بطلبند که چون  
او شب روز در خدمت حاضر خواهد شد چه طور بیدی خواهد کرد

سعد خاب چون نواح بادشاه خود بدین نوع دید نواح را  
آورده با بوسه کنانید فایز بادشاه او را در خدمت خود  
بنگاهد داشتند وزیر گفت ای بادشاه حصار مرتب شده است  
طوطی ایچی به در او دناغ باید کرد چون اینجا بسیار روزگار  
بماند موازنه کل را دریافت خواهد کرد فایز را سخن وزیر شنید  
آمد فرموده بارگاه آراسته کردند نواح را در میان وزیران  
و امیران جای داده طوطی را طلب نمود طوطی آمده زمین بوس  
کرده استاده شد فایز گفت ای طوطی بر چه از بادشاه خود  
منجم آورده یکبیک باو اصلا ملاحظه کن طوطی گفت که ای  
فایز بادشاه آمدن من بر منوچه است که فایز را بگوی که اگر جهان  
منوچه ای بود ملک را بنمودم داری آمده مرا سلام کن و اطاعت  
من قبول کن و اگر نه این ملک را از تو خواهیم گرفت چون فایز  
این سخن را از طوطی شنید شراره آتش از غصه در دل برخاست

وگفت کسی هست که این طوطی را بکشد زانج استاده بود گفت  
 ای بادشاه اگر فرمان باشی من طوطی کیست تا زانج را طعم خود  
 سازم تا بار در کراستین سخن پیش بادشاه نگوید سرخاب استاده  
 شده گفت ای بادشاه رسول کشتن نیاید است و انانان  
 خواهند گفت که سرخاب ریش سفید حاضر بود پیش او و همچنین  
 کار چنان در اینبار بزرگتر از حد نیت الهی که دشت خورد و پیغام  
 گذاری است نگوید بچه کار آید این اعلام که بواجبی ادا  
 نموده است آنرا اگر بوزن سخن بگفتن راستی خود دوست رسد  
 بادشاهان نیک نگویند چون سرخاب وزیر بزرگ حیدر <sup>حواله</sup>  
 و منقبت طوطی را را نماند پیش کش خوب داده و دواع کرد بعد  
 چند روز طوطی برید رفت و سر بر زمین آورد بادشاه <sup>سعد</sup>  
 ای طوطی کجا پکرده آیدی و چه نوع ترا و دواع کرد طوطی گفت  
 بر رسیدن چه حاجت است به تعجیل مستعد شو که خنک

خواهد شد ولایتی که قاز دارد و صفت آن نتوان کرد در  
نظر من همچنان نماید که گویا که نیست است اگر چه حصار بر آرد  
اندو استعدا کرده اند چون سزای رایات عالیات روان  
شود در اول روز حصار شکسته خواهد شد ولایت را بجان  
بدهد خواهد آمد کرکس وزیر خندید و گفت که ای طوطی شنید  
ام که با دشت به تعظیم ترا و داع کرده است طوطی گفت که آن  
لطف هم نکرد که مرا بجان زنده گذاشت هزارت که مجود  
مستندین این سخن طوطی بدید را غصه برخواست و گفت ای  
وزیر تغیر که دهل بگویند تا امروز خشتها حصار او را از غضب  
آشایی کرده آرد از م وزیر گفت ای پادشاه محبت شکو  
نیت جمع اموالین و مقصدیان نزدیکان را بطلب و با  
ایشان مشورت کنن با دشت همچنان کرد و بزرگانرا  
طلب نمود در مشورت بنیشت و گفت ای برادران پند

که بر فتنه دشت آید وزیر گفت ای بادشاه چون بدینید  
 که درین مهم کردن ما را ولایت خواهد داد فی الحال سواری  
 کنند و اگر نه بنفایده سواری کردن کار دانا یان نیزت گفت  
 ای وزیر طوطی که چندین صفت ولایت میکند دروغ نگوید  
 خد بنجم را طلسم سیده بیارند که کتب نجوم را بکشد بدو وقت  
 سعید بیرون آورند بدید را وزیر گفت اگر بادشاه را قصد کلی  
 است که با قاز خنک کند باید که چند روز در مقام خود بماند  
 تا آنکه مستعد شود و در هر منزلی که آب بسیار شود بر آن  
 سواری تعیین کند که خنک قاز هم بیاید بادشاه گفت  
 ای وزیر پیشنو تیغ آب دار خود کشیده بدستم بده تا سرد  
 بر اندازم وزیر گفت هر چه فرمان شود اطاعت نمایم و آنچه  
 از بزرگان شنیده ام پیش شما عرض تا یم گفت ای بادشاه  
 چون خواهد که برای سر کردن مهم بیرون آید اول دست  
 خود را

بوجه ممنونی برایش بیاد در آن خاک آورند تا سرش نشسته  
بماند چون روان شود هر جا که آب کرد خجکدانت و یا کوه باشد  
خود و آید مستعد شده سرداران و سرداران ابر و طلب را  
مغش کنند و بادت نه در میان لشکر سواران و تغذاران و  
نندگان خاصه استقامت نماید بعد از آن که و بگرستوان  
خونخوار و سپاه دکان استوار و امرای نامدار را تعیین کند تا هر که  
دور مانده باشد چنانچه رخصتی لنگ و ضعیف و سپهر ابر کرده باشد  
چون مدعی برسد برین طریق با وزیران روان شود هر جا که  
خود و آید چون جای و کورس تعلق بنده حصار چوین کند  
و مردان دلاور سخت گمان را لنگ قسمت کرده بدو خود  
با تقوان خواصن خود و آید و خزانه نزدیک میدارد و جده فیضان  
منش خود ببرد و قیلان گسوان انداخته مردان خبکی سلاح  
پوس برداشته بیدار باشند اگر با سبان اعتمادی باشند

برای کسانی که سبانی خود نگاه دارند و مولدند نیم گروه در دو سه مقام  
سوی لشکر خجالت سواران دلاوران نقین کنند تا تمام شب  
استاده باشند چون روز روشن شود دامنه و دمل کوشتن  
فرمات در گوش عدو تماچیه محکم رسد طریقی که سابق باشد بان  
کرده اند بهمان طور روان شود چون نزدیک ولایت غیری بر  
خبری مال و مشایده و جبه سواران و پادگان بدید زیرا که  
بندهای کسی نیستند جبه بندگان خداستغالی اند چون شکم  
ایشان بشود عرض دارند که در کار غیری جان غنیم خود را  
فدا سازند و از عدو لشکر خود را نیکو نگاه دارد و در نفس  
آن نبود که لشکر بیچاره کدام کس در لشکر خود است او را به  
طوری که داند یا خود کند که بی طر خوش خنک ازل و جان کنند  
و در وقت خنک نامردانرا پیش بکنند زیرا که ایشان بجز  
دین روی لشکر بیچاره بگردانند چون خنک استاده شود

اول صفت سرداران دویم صفت تیر اندازان بندکش  
برق اندازان پس ایشان بر کتوانیان چیده محل ستاد  
باشند و تیر و برق و ناک رسیده نتوانند غور یانه بر روی  
واده بر پشت آب موار شده باشد فضا و در هر دو بازوی  
حرب مردان قوی را تخمین کنند و صاحب بانگ نمازانت  
که در صفت بانگ گوید و خود بر جای بماند که زحمتی شود در پاس  
او مراحم فراوان نماید و انعام سوازه حال او را بدید که چون  
پواند که صفت بر کتوانیان بماند مخالف شکسته نمیشود  
بعده نغمه نماید که جلد فیلان یکبارگی حمد کنند تا سرگردان  
در خنج فیلان میده میده کرد و این خنک صحرا گفته شد  
چون رفتن درون حصار با فیلان و سواران را در میان حصار  
آید ن نزدیک نماید تا یکی از آب فرو آید و تیغ بر دست  
در سج فلقه مخالف شوند چون کرد شر آب شود چنانچه آب

کنند



کنک و چون دجده و غرقاب کشتی بر کرد و بستند تا ستره ششمین  
بریده بسیارند اصلت که قاز در صحرا با تو جنبک نخواهد درون حصار  
خواهد ماند ولایت او را خراب کند غله و باغات و بجزئی که او را  
منفعت باشد سوختن فرماید و کل چاه کنی و هر جا که حوض  
باشد شکافی و آب آنرا دور اندازی و کرد گرفته فرو آید  
تا خود بخود عاجز آید دیگر نپدی بدیم در کوش کن و بنال غار  
اصلا که خود را تفرقه نری که محض خطا است بدید گفت  
ای که کسب سیر گفتن شود ندارد و تو بر ابر من خواهی بود آنچه  
تو دیدی و از بزرگان خود شنیده بران عمل کن بدید باشک  
صف درند در وقت سعد بیرون آمد زرد بکت جاسوس که  
ز ستاده قاز بود از جمله لغزان خود یکی را بر بنا دفت و مخرد و فر  
و گفت چه بنعم نشسته بدید باشک که انبوه بالا گوهر فرو داده است  
مستعد و همیشه اینس زیر آنچه کس و زیر بدید عقل بی پای

دازد و از زبانی بعضی مردم شنیده ام که اگر کس درون حصار  
کس فرستاده است سرخاب گفت ای قازمن پیش ازین  
گفته بودم که غیر از زراغ دویم کس فرستاده میدید نخواهد بود <sup>گفت</sup>  
آنچنین گفته باشد چنانچه تو مسکوی اگر زراغ موافق بنودی  
برگشتن طولی نه بر خاستی و درون حصار با فرزندان نیامدی سربا  
گفت اگر چه با خیلانی هم آمده است اما در سبوقت جدید قاز بود  
ای سرخاب چه جدید چه قدیم هر که هواخواه وقت باشد  
همون حکایت ندنی بینی که زحمتی هم که پیدا میشود دار و تلخ بکار  
می آید آنچنان اگر خوش نوش دوستدار چکانه از آن بهتر ای  
سرخاب شنیده حکایت پیر بل جا کرد و سه روزه بود چگونه  
سر خود را بدله شهریار خود فداساخت سرخاب گفت که آن قصه  
چگونه بود گفت چنین آورده اند که روزی رای بر تخت  
نشسته بود مردی پیر بل نام از ولایت آمده بر در دربار را

۸۲ استاده شد حاجب برای تبرک رفتن آمده عرض نمود که یک  
 مرد پیر بل نام شمشیر و سپه در دست دارد و پانی بوسی میجوید  
 رای ایشان است کرد که میاید حاجب او را پانوسی گنا نید رای  
 ای پیر بل چاکر میانی گفت آری ای برائی اگر ترا مطلب باشد باز  
 نکاهداری علونه مرا مقرر کن تا من بدانم که تو صاحب منی و تو پیر  
 که چاکر من است رای پرسیدم هده موازنه خود را بگو گفت  
 آنچه پانصد لجه را روزینه بدین همان میگویم و خدمت او را بکنم  
 رای گفت چه مقدار شکر داری گفت شکر من دو بازوی و نیم  
 تیغ آبرار رای گفت این مقدار زرباک کس را دادن نتوانم پیر بل  
 سلام کرده روان شد وزیر رای گفت اینچنین سخن نباید گفت  
 بازی چند روز بردارید اگر مستحق مبلغ است نمانیم نکاهداری  
 دار که برای که آمده است خواهد رفت ای سخن وزیر شنید پیر بل  
 زرداد پیر بل پر روز چندین زرباک گفت و قوت لایبی خود

و دیگر برای فقیران میدادند و روز استاده خدمت میکرد  
شبهای از شبهای پر کمال باران می بارید و در غمی غمید و برق می  
برخشید و از غایت تاریکی هیچ در نظر نمی آمد کویا که تمام عالم محظوظ  
نشده است بیدار شده و در صحن محل استاده گفت کسی از  
پاسبانان بیدار شده است سپهر بل دامن سپهر زمین زد و از  
سپهرش رای شنیده گفت تو کیتی گفت یکی از بندگان تو ام رای  
گفت تو در خانه زرفتی گفت عادت نیست چون شمع شمس رای  
افروخته بودند از روشنای شمع سپهر بل دید که از چنجان رای آید  
از کریم می رود و پرسی رای موجب آید چه است رای فرمودی  
سپهر بل عورتی با سوز دل کریم میکند شنیدن آن در دیده من رو  
انگس سیده سپهر بل گفت اگر اثرت باشد بروم رای گفت  
چو بپن که کریم میکند تو آواز چه سبب است اگر بر فقیری غالب آید باشد  
خدا که ز بر بزم تابا می عمریاری کند حکم اثرت رای سوی آوار کریم

روان شد و ای را بر و شفقت آمد که در شب تاریک تنها میزد  
 تپه نیت که من در عقبش بروم و نیز معانی که کم که ترس بود  
 رای تع در دست گرفته و بنال او کرد و او را هرگز خبر نشد چون  
 سیر بل روان شد میدانست که آن عورت در میان شهر  
 گریه میکند چون در شهر رسید آواز گریه او پیرون شهر دور  
 شنید که این آدمی نیت دریافت تیغ از نیام کشیده است  
 آن دو دیده برفت چون پیرون آمد گریه از طرف شمال شنید  
 چون سیر بل جانب شمال رفت صاحب گریه دید که لغوی  
 و سواخواه است هلاک میشود و ملاقات داد سیر بل چه بیند  
 عورتی جوان صاحب جمال زار زار میگردد گفت ای مادر  
 چندین مرابرای چه دو ایندی و گریه تو چیست و تو کسی را  
 گفت من حیات رای این شهر و از دولت بهتر بودم این زبان  
 حیات رای منقضی گشته کینا پس شب در میان است و

وقت بر آمدن آفتاب سوت رای خواهد شد سپهر بل آه  
 بر آورد و دستار از سر بر زمین زد و گفت که شیر قضا را  
 تدبیری نیست اگر با دومی زادگان کار افتادی چنان کردیم  
 که با در ارحم می آمد گفت ای مادر خجری تدبیر است که جان بای  
 سلامت بماند گفت تدبیر است اما از تو کمتر نشود سپهر بل گفت  
 بگو تا توسع امکان خود بر صاحب نعمت تقصیر نکنم گفت جا که  
 جدیدی را سپهر بل نام است پس صاحب جمال دار و چند علا  
 میکنی در وجود دارد و اگر او را درون دیو پره منکلا دیوی  
 سه از تن جدا بار و با اثر آنکه آفتاب بر آید عمر ای صد سال  
 شود امیدوار گفت و از نظر غایب شد رای پس او سیدید  
 و می شنید سپهر بل در حال دو دیده در خانه آمده زن خود را بدار  
 کرده تمام کیفیت باز نمود زن گفت اگر از این سپهر ای است  
 بماند زهی سعادت است زیرا آنچه نان و نمک برای همین روز

سپهر بل

سحریم که در وقت تنگی بجار آید پسر بل از کفزار زن خوش  
 شد اما شفقت ماوری معلوم است اگر چه بزنجاب شوهر  
 میگفت اما در ساعت واحد خندان کریم کرد که تمام جا بود  
 کشت پسر بل سر از کنار زن خود بپند بر کتف خود گرفت  
 گفت ای اندام بچه وجه تر شده است گفت وجود بچه شفقت  
 آوده بود بنابراین از آید بیده خود غسل دادم تا پاک شود پسر  
 در خواب بود پسر بل فرزند خود را از میز پدار کرد و آنچه میگفت  
 واقعه حال بود تمام باز نمود پسر گفت ای سر تاج اگر ترا <sup>اینچنین</sup>  
 کار در پیش آمده است پس پرسیدن چه حاجت است <sup>این</sup>  
 تا گید از برای چیست زود باس مباد آفتاب بر کشد <sup>این</sup>  
 خرم باز این چه کار خواهد شد که خندین در چه بر تو حمل شود  
 ای پدر فی الحال دست بخت کن و سر من از تن جدا کن تا  
 حق رای از کردن فارغ بود پسر بل چون رضای یافت خوش

دستگرانه حضرت صمدیت بجا آورد و گفت ایچنین فرزند  
 برکمی را خدا تعالی روزی گرداند آن بچه در پای ماور و پدر افتاد  
 و گفت زود باش ای پدر سپهر سزگون گرد معده پسر بل بست  
 خود سپهر خود را در کار و نیت خود فدای ساخت  
 بعد از آن اندیشه کرد که من حق حساب از کردن خود قط  
 بروم این زمان در و کشیدن چه سود کند مردم شفقت میکنند  
 بر فرزندان مرا همین یک فرزند بود و بهتر آنست که دنبال پسر  
 هم بروم همان کتار گرفت و سر خود از تن جدا کرد عورت  
 از دیدن این ماجرا هوشش شده بود چون هوشش باز آمد  
 چه بیند که سر و شوهر در دجله خون بطریق مزه آبی شنا  
 میکند هیچ اندیشه نکرد همان کتار گرفت زیر پای شوهر خود  
 بر تیره داشت و برای از دور نگاه میکرد چندین گریست که  
 از سید بپرد و چشم خون شد تعق جان افتاد و گفت

الشان



ایشان برای داشتن جان من سر خود را فدای خستند  
 من نیز هم سنگدل باشم رای درون تخته در آمد و در پای بر  
 بوسه داد و گفت سر خود را فدای سیران کنم رای بیجا  
 خود را بر کردن نهاد و سر را در زیر پای جان یاران باز  
 دیوی حاضر شد دست رای گرفت و گفت پیر بل جلال  
 خور کی خود را هلاک کرد ترا منم بد که سر خود را بدی رای  
 گفت ای دیوی بترا ازین وجهی نیک ندارم که در پیش چنین  
 چاکر سر بد هم دیوی را ازین سخن شفقت آمد گفت که من از تو  
 خستادم بطلب بر چه پیمان داری تا از خداستغاثی خواهی  
 رای گفت که ندانم در جهان خیر دارم هیچ تو قوتت مگر آنکه  
 حیات این هر سه نفران اگر تو آنقدر روزی نخواه از خداستغاثی  
 تا ایشان را جان بدید دیوی سر سجده نهاد و بد مناجات کرد  
 هر سه نفران از کرم خداستغاثی همه جان نویستند و زنده

دیونی از نظر غایب شد سپهریل تیغ در دست گرفته در دربار  
 رای آید رای تهنیت داده پرسید که ای سپهریل منرا اینم شب  
 کاری فرموده بودم جواب بهم ندادی سپهریل گفت عورتی گریه  
 کنان بود هر چند پرسیدیم هیچ جواب نداد و گفت ترا شرم  
 نمی آید که نزدیک بکانه می آئی این بگفت و غایب معلوم  
 که بکنی زلفت رای شنیدین این سخن آب در دیده بگردانید  
 و در کنار گرفت و گفت آنچه از مردمان می آید در ذات انبندم  
 دیدم انزل سخنی و تو دویم شجاعت سیوم منت جان  
 برغیری نهادن و بر روی نیاوردن به ازین اوصاف کدام  
 خواهم کرد رای کل کیفیت پیش نزدیکان خود باز نمود سپهریل  
 خلعت داد و تاج گفت شنوای وزیر سپهریل چاکر جدید بود  
 چه کار کرد سپهریل گفت ای قاز وزیر اوست که بر آید کار  
 خود بگوید تو کلمه اصل و کم ذات تراغ را در پیش کردی گفت

۸۴

چون بر مرد بیدی میکند برای خود دست سرخاب گفت بپوشان  
 از زبان ترا شنیده اند نشنیده حکایت بهت قمار باز که چند  
 بسیار ایجان را در طشت خود داشت وزیران را بپند قان  
 پرسید که آن قصه چگونه سرخاب گفت **حکایت** حسن آورده اند  
 که در شهر گلگتی بهت قمار باز بود روزی با مردم خنک کرده  
 و میکشخت که تو آل شه در کلومی ز نار داران فوط انداخته  
 میدارد و میگفت که در خانه کسی خریده مانده است پندارند  
 بدند و چری از نار داران مسیت روزی در هوای میستان  
 حوض خشک شده بود جلد ز نار داران چاهی کافتند گفت  
 مرا هم کافتن بدند ز نار داران گفتند شاید که این زمان  
 در دل او خوف خداست در آمده است خنک ز نار داران  
 رضا دادند برای کافتن یاری داده باز گشت چون چاه پر  
 شد هر یکی آب خوردن گرفتند کلهی بهت جلد به ایجان را

سو کند داد و گفت تا آن زمان که حصه چاه بمن قسمت کرده اند بخاک  
 آب نخورد این گفتند تو حصه خود نگاهدار باطلت حصه خود  
 آب خواهیم خورد و هر کلتی گفت شما طرقت خود آب نخورید من  
 خود هر در چاه خواهیم انداخت زنا داران دیدند که ازین جزا نراوه  
 اینهم شود خیری در میان خود قسمت کرده دادند روزی با دست  
 می وزید در صحن خانه خود استاده شد با و از بند گفت ای  
 همه یگان شمارا میگویم که در خانه من موش و بوقلمون و عنکبوت  
 بسیار جمع شده است در خانه خود آتش میدهم شما پیشتر باشند  
 تا ثانی ای کسی نگویید که ما را خیر کرده همه یگان از خانه برو  
 آیدند و در پای او افتادند و گفتند ای نیک ذات همچو  
 تو ملک چه بگویی باینده این اندک مروت نیست که ما را خیر کردی <sup>الکون</sup>  
 بیای جبرئیل میدهم مبلغ خدیو که در میان قسمت کرده دادند  
 و خود در مشورت نشستند و گفتند ای و سبتان روزی این

۸۷

ما را خواب کند ای برادران بهتر آن است که ازین مقام بگریزم  
 اگر با این فتنه بیار سخن خواهیم کرد شکم خود را پاره خواهد کرد و عذاب  
 در گردن مایان خواهد شد چون شب افتاد همان کردند که آن  
 بد گفته بود خپا بچه همه ما که بختند که ما از ده کرده صبح شد  
 اند سب و آن بد بخت دنبال کند سر خاب گفت مردانرا از  
 هم یگان بد چنین نفع رسیده است و ترا با این زبان غنیمت  
 چه سود است گفت ای سر خاب ازین بپنداد آن تو مراد  
 پهنده درود کرد خواب گفت آن نفعه چگونه بود  
 گفت **حباب** چنین آورده اند بیره نام درود کری بود هر روز  
 از خبیکل کنده بر سر گرفته می آورد و از آن تغذ و کتل بر  
 سیکرد و میفر و خست روزی درود کرد در خبیکل رفت و در تنه  
 درخت تبرزد مروی جوگی پید شد و گفت ای درود کری در  
 راه خدا یقینی بسیار شقت دیده ام و مرا کور کنه ناهمه نام است

در چرخ از زبان من بر آید بفرمان خداستیحالی همان میشود و توازن بر  
 درخت دست بردار آنچه ترا خوش آید بخوار درودگر معتقد  
 گشت و گفت بجز ایندیش چه طلبیم گفت آنچه در خانه رفتن  
 کزت بر زبان آید همان شود جوگی گفت برو خواهد شد درودگر  
 فکر کنان دست خالی چه در خانه آند زانش پرسید چه آورده  
 چون آورده آفتاب بود در سینه و تشنه بر غصه شده گفت  
 که گیر آوردم بجز و گفتن این سخن تمام او نود و کند و های و خانه  
 بز از همان کالا شد هر جا که دست میکرد و خزان آلت دست  
 نمیداد چون یکی را دور میکردی بجا آورده پدید میشدی درودگر  
 دانست که در سخن جوگی اثر شد از تشنه سخن یکی رفت در دویم  
 سخن این را بیخ گنم و از سخن سپرم چیزی بطلبیم که روزگار من  
 بگذرد با نیک بلیند گفت بجز مت کوز که تا همته جوگی این آلتها  
 نموند بجز و این سخن گفتن آنچه آلت باشد بود همه دفع شدند

و از سخن سیومی آلت خود را طلبید تا ز گفت ای سزجان  
 خیا نچه در و در کمر ایمان تیر در دست بجاند آختان مار اینز  
 از پیر و ن زان پیش آمد زیر آخته کی زان با جیلخانه خود پر و  
 دویم بر آینه که در لشکر پدید باش و نباید و بگوید که قاز باشک  
 غرض ندارد اکنون زان را پیر و ن کردن ندیم ای وزیر زود  
 تیر پیر کن که دفع دشمن شود مرغاب گفت ای قاز از زبان  
 جاسوسان شنیده ام که اگر کس وزیر پدید عقل بی پایان  
 پدید را از جنگ کردن منع میکند ای پادشاه کسی که سخن  
 وزیر رود کرده سواری میکند معلوم میشود که لشکر خود را بر د  
 و گفته اند هر که غصه دارد کاهل و ترسان و عاقل و هر زبان  
 و دروغی باشد او را هرگز نباید گفت ای قاز تا زمانیکه لشکر  
 پدید حصار ترا نگرفته است کلنگ کو تو آل را فرمان شونده  
 هر جا که دزگوه و خجکلات آب غرقاب باشد لشکر او را پیر

در بزرگان فرموده اند چون لشکر از دور آمده باشد رفته و  
 و گرسنه افتاده بود آن زمان تا ختن بکند و بوقت تا ختن  
 بشکر دشمن آنست و در ویم وقت باریدن باران و در  
 باد سخت و گشتن تاریکی هوا سیوم بوقت روان شدن  
 در خلایق و گوکب درون حصار و کوه چهارم گذر آب خانه  
 نیم لشکر گذرانیده باشد بعد بر سر ایشان پستند تخم  
 سنجوک تمام شب بیداری گذرانیده باشد بی تنگ در وقت  
 صبح خواب در چشم هجوم کند هر کس سلام از وجود خود فرود  
 آید بی غم باشد ای قازمحل بی هوشمندی کار خود را کرده اند  
 کلنگ کو متوال همان عت لشکر هر هزاران تا ختن گرفت  
 اند نشینند شیره باز گشت که کس دزیر گفت ای نیک رای نیمه  
 و لشکر من کشته شده و ترا بی غم نیست از ما چه خط صادر شده  
 که تو بی بندی نمی دوی که ولایت قاز بدست من آید این زمان

مشکل افتاده است



مشکل افتاده است که چگونه باقی مانده آن را سلامت  
 خواهیم برد که گفت ای پسر نیرکان فرموده اند خندان  
 بر امیر و ملوک نباید یکی خوردن شراب دویم شب و روز  
 بودن در عورات سیوم مبتلای بدون نیکار بود و دل دادن  
 به نزد چهارم ناستندین بنده وزیر ناصح گفت ای پسر پادشاه  
 من ترا پیش ازین گفته ام تو سخن در گوش نکردی اکنون چون  
 سپرون آمدی یکایک بر گشتن مصلحت ندارد زیرا آنچه چون  
 پادشاه از ولایت غیری سواری کند بغیر این صلاح با کرده  
 که گفت ای پادشاه تو فکر و اندیشه را در خاطر خود نگه  
 فکر ضعیف را در دل خود راه مده خواهی دید که ازین مسکین  
 چه کار آید و آنچه در وسیع امکان ما باشد تقصیر نخواهم کرد  
 تقوی نگاه مرد باشم که در دو روز چهار پونصد و پنجاه  
 تا دشمن را فرایغ غده و آب و گاه و خزان نباشد فی الحال شکر

بدیدیدان شد با سوسان قاز بز یافتند و دیده در بارگاه  
 قاز آمدند و عرض کردند که ای قاز با دوشاه پنجم چه انشتی کردید  
 لشکر اندک داشت اما معلوم میشود که امروز یا فردای آید و حصار  
 ترا کرد خواهد کرد قاز با دوشاه بر سر خاب گفت ای وزیر دانا این  
 زبان چه باید کرد سر خاب گفت ای بادشاه زود باش عرض لشکر  
 خود بستان و هر کوی خورد و بزرگ برابر موازنه خدمت انعام فرمائی  
 تا بدل جان در کار تو سه بازی گشتند زیرا که گفته اند دانا است  
 کرده دترم خود را صنایع و رفتن ندید و در وقت کار افتادن  
 هزار تنگه خرج کند جان خود را است دارد ای قاز با دوشاه اکنون  
 ترا کار پیش آمده است چاکرا از نوازش کن ای بادشاه چون کسی  
 در چنین محله ای سخت و هولناک زور دوست دارد و با  
 چاکران خویم طبعی گند نجو او در باط عالم نادان نیست که مال  
 و اسباب در اختیار او از غارت دشمن می رود ای بادشاه تنگهای

از در پی

۱۱  
زر در بای مروان جنگی بر بزم تا ترا گذارسته در محلی دیگر نرو و هندوان  
شد دشمنان و مانع بر دارند در مای سلاح خود بفرستند  
کن و همه جوانان را زره پوشان و بدست ایشان طیر کمان  
و جعد و دروین و کرز آهنین بده تا هر خدمت تو میجای خنک  
گسند ای قازبادش که کس زیر پدیده با تمیز است سبب اگر  
پدیده بادش و روی گردانیده بود او باز پستی مصلحت داد تو  
دل گردانیده چنانچه شکر پدیده قطره قطره شده بود اگر تو پدیده  
آنچنان مصلحت ندادی تا می شکر شست و ادوی سحر درین گفتگو  
قازبادش و سرخاب بودند که زراع و خواص دیگر آمدند سلام  
کردند و گفتند که شکر بی پایان از آن پدیده پدیدار شده اند  
قازبادش گفت ای زراع سوا زنه لشکر ایشان بگو که  
مقدار است زراع گفت ای باد و در نظر من چنان مینماید که  
هر ای بر شکل رسیده است همچنان شکر پدیده بسیار و شکر

با هوای بسج زرقی ندارد قاز پرسید چگونه زرقی ندارد و زان

گفت بیدان شپهار چون کوه ناستاده اند و بر قنداران

یکپطرت میزند و با یک برق جواران و آوازها در آن همچو

فی آید و تیرنای کمی انبیتند کویا که باران می بارید و بیدق

و نیز نای و بر چشم و اخول با سمان رسیده است و سواران

و باد کان صفت در صفت بسته استاده شدند قاز متفکر

شد زانگ گفت ای باد شاه اگر فرمان نشود سپردن بشد

قوبه جنک کنم و بالا چتر به بد تنع ز نم رخاب و ز کف است

نباید کرد زیرا که اگر سپردن شده جنک کنیم بس قاعده

حصار حیت و چون شیر آبی از آب جدا افتد یک شغال

اور از دهن نتواند اکنون ای باد شاه چون بدید بانگ خود

مشغول شده برای جنک کردن بر دروازه رسیده است

ترانیز منشته باید کرد تا باد کان تو که منشته جنک بکنند

ایشان را تقویت کرد و چون صاحبان کرد در جنگ استوار  
 کرد و همه کس برای مجرای خود یکد و صد گشتند که چه نامزد باشند  
 قاز با سواران شیر افکن و پادگان صفت شکن و اسپان  
 و فیلان چون کوه کران در بای ایشان آمد کرد در حال سوار  
 شده و روان داشت چنانچه کرد اسپان بر چشم خورد  
 برده بست و از غوغای و بل و کوس صفت طبق گرفت  
 و هوا غبار گرفت و در آن کرد پد پناها و خرگاه محکم کردند  
 و پنداشتند که امروز تیغ و تیغ چنان مبارد که سید  
 بر سر کوه رود قاز باد بد به در حصار رفت منجرت که بیرون  
 صحن چشم بدید جنگ کند مرغان تیغ متقار جنبانید  
 وزیر عنان گرفت که حومت باید داشت بدید چون لشکر  
 قاز دیدند دم ماند و نه جان بدید گفت ای وزیر تو میگفتی  
 که حصار قاز خواهم گرفت استعدا قاز شاه دارد انداز من

من و تو نیست که کس وزیر گفت ای پدیده یکایک در خانه خانه  
آمدن نتوانند این حصار قلب است و بان که پرست اینجا فکر باید  
کرد که بدست آید و برای بستن حصار خود مندان خند حکمت  
فرموده اند و آن جمله را پر تو عرض کنم **اول** انروزی که باران  
بارید و باد سخت موافق نوز و هزارهوا بگذارد چون آتش  
برونی را با بد که حمل کنند و جنگ کنند **دویم** عذر کردن  
**سویم** چنان کرد شکر بگرد که مدخل و مجروح هیچ خبر نباشد  
**چهارم** بیکد و گروه اخراج کرده بمانند و چون لشکر درونی  
دنبال او نشان در حصار در آیند یعنی چون لشکر درونی سرپوش  
آید بروی کنز ایشان دو پیره اندرون بیایند ای پدیده  
برای بستن حصار حکمتهای بسیار است اما ازین چهار  
حکمت بر چه توافقی بکن پدیده گفت ای که کس بدیدین لشکر قاز  
عقل من پر پیره است هم تو بگو که بگردام حکمت کار بر آید و حصار

گرفته شود اگر کس گفت این زمانه پیکاه شد ز دایره چه خواهم  
 کرد توانی دید چون زان شب محترکشت و ظاهر و س ملک  
 بیوم نمودار شد که کس و زیر بال شکر خود بر در حصار رفت  
 و جنگ کردن گرفت ششاره آتش از زبان تیغ منقار  
 برخاست و جویهای خون روان شدند و از سرهای مردمان  
 بل بسته شد همچین در میان هر دو لشکر در آوین جنگ شد  
 که انشای آن زانجا در خانه های خود آتش داده <sup>خینج</sup>  
 خود شورکنان بگر بخت و از حصار بیرون فریاد بر آورد که <sup>حصار</sup>  
 شکسته شد بدین آتش تنها کو تو ال و قاز به شاه با چند <sup>سواران</sup>  
 معد و استاده ماند خروس جاموس غوری لشکر دینالیک  
 ایشان کرد قاز گفت ای کلنگ ندانم تو شعبه که موت بین  
 موافق تقدیر گشت من آنقدر ندانم که از اینجا مجلی دیگر بروم  
 تو جان خود را سلامت در خانه خود بتر از این قدرت است

که بر روی سپهر که کلان است بشارت وزیر اور را داده  
انمقام کردانی کلنگ گفت ای بادشاه ایچنین سخن از زبان  
مبارک خود مگو که سینه من تر قیده خواهد شد تا آن زمان  
که در قالب من جان هست هیچکس را قدرت آن نخواهد بود  
که ترا مضرت رسانم و همچو تو و لینی من متفقی کدام کس است که  
بشپس او بروم بهتر است که در زیر قدم تو سر من برود باز  
فرمود ای کلنگ تو برو و عهد رین گفتار بودند که خود کس بر تاختی  
در گرد و زخم تیغ دو دستی بر سر بادشاه آبی انداخت کلنگ  
بر سر سپردنت به خنجر خار و بار متقار زود با یکدیگر خنجر کردن  
گرفت بجهت می خنجر کرد که شور آوازه در آسمان افتاد و آفتاب  
ز بسیده در حوض از مغرب در آمد کلنگ شهید شد و بادشاه  
ترتی بر کشتی سوار شد و روان آن سلامت بر رفت هر دو  
بانگ خود درون حصار در آمد غنیمت بسیار یافت و طویل



نشا دیا نہ بنواخت تمام عالم اوصاف و لاوری کلنگ  
 گفتند خند پنجه کلنگ مردانگی کرد و آنچنان مردانگی خیز کلنگ  
 دیگری نکلند زیرا پنجه بدله صاحب خود جان داد که گفته اند  
 هر که در کار صاحب خود سه دهد فردای قیامت خداست  
 مرتبه بلند کرد اند چو لبش بر همان نار در حکایت اینجاست  
 نشا کرد ان گفتند که حکایت ستمه بغرمای تا ما را بند  
 دیگر حاصل کرد و زنیار در گفت که ای را نیز ادا کان حکایت  
 نیز در میان بدید و قاز است که چون قاز باد شاه و سرخا  
 وزیر که لشکر او بر اکنده شده بود باز یکجا شدند قاز پرسید  
 ای سرخا با وجود چندین لشکر چگونه حصار شکستید  
 و درون حصار بچه نوع آتش بر خاست سرخا بگفت ای شاه  
 زراغ که برابر لشکر تو بود همین نماید که این کار اوست ای شاه  
 من پیش ازین عرض داشت کرده بودم که این زراغ بدست این را

نباید بکاهد داشت قماز گفت ای سرخاب نه کنه زراغ و نه  
خطای عقل تو خیری که قضای الهی بود شد سرخاب گفت  
ای بادشاه هر چه شد شد اما هر که نپزد دوستان نشنود  
وزر کند آنچه در میان دو قازان باخه دید همان معاینه کند  
قاز پر رسید که قصه آن چگونه بود سرخاب گفت **حکایت**  
چنین آورده اند که در ولایت جالندیر پهلوان نام دجله است در آنجا  
قازان سکونت سالها داشتند و باخه سردران دجله با قازان  
بازی داشت روزی ماهی گیران در آن راه میگذشتند و میگفتند  
که فرود این دجله دام انداخته کل ماهیان و غیره صید کرده خودم  
باخه نشینان این سخن دلگیر شده ماند و با هر دو قازان گفت  
ای برادران سخنم که ما میگیران چه گفته رفته اند این زمان  
مرا چه باید کرد قازان گفتند که بازی امروز به پیش میاید که ماهی  
گیران سخن در روزه گفته است بایست باخه گفت ای دوستان

چنین فردا ما همگی را دام انداخته سخن خود درست گفتند  
 در هوا شوید برانا چار بگرند و در بند گشتند من آنچنان عقل  
 ندارم که در حال آن زمان از دست ما همگی را بگریزم و بریم خانه  
 زن بقال خود را نکاید پشت قاز پرسید که آن قصه چگونه بود  
**حکایت** چنین آورده اند ای برادران در آنوقت که من بچه  
 بودم در دام ما همگی را افتادم از آنجا مرا پس بقال بده و بنا  
 خرید باری بازی کردن و تماشای دیدن در خانه بر دو ساعتی  
 تماشای من دیده خندید و باز درون کوزه پر از آب کرده  
 نکاید پشت چون نیم روز شد بچه کافر در خواب رفت زن  
 بقال خلوت خانی یافت در دهن غلام آبسه داد من گرفت  
 در آنوقت آن صاحب خانه از دوکان غیر معتاد رسید نظر  
 بقال بران زن و غلام افتاد زن در یافت که این زن  
 صاحب خانه را با برائی من معلوم شد و نزد یک بقال

وگفت ای شوهر نوده تو لچه کافور در خانه داشته بودی از این  
کافور این غلام خورده است بدین سبب دهن غلام بوسیده  
ام بوی کافور می آید غلام در تعجب بماند و گفت ای میان ما  
تفرقش و مال خود پیمان و اگر نه من از دست بی بی خودم  
گر کجیت در خانه که این چنین تفحص شود و غلام بچاره راجه قدرت  
است و اندازه و کجا قرار گیرد من ازین کافور یک قیسه اگر  
خودم باشم مرا رسوا بکنید ناحق مرا در میان خلق چه نصیحت  
میکنید اکنون چنانچه اتباع تو دهن این بوسیده است تو نیز  
ببوی که میان دو کس دروغی کیت بقال بر زن خود گفت  
ای مکار صفت بر که کافور در خانه پدر خود فرستاده باشی  
ناحق بچاره بغزایتمت دروغی میدی زن بقال بنام مکار  
نخوانده ریخ شده و در سبوحی که موابچه او نگا داشته بودند همان  
سبوح گرفت و گفت این سبوح را در کلو انداخته مغز منم

چرا که تو مرا بدکاره گفتی طرف دجله روان شد بقال دومیده  
در پای زن افتاد و دست گرفته در خانه آورد و سبوی را در  
در وجه شکست من در آب در آمدم ای برادران از آن حادوثه  
از سبب زن لقال خلاص شدم امر و ز شما خواند کاری  
کرده مرا در وجه دیگر اندازید قازان گفتند ای باخه درگی  
رفتن تو نخواهد شد چگونه در آب و کیمی بریم باخه گفت  
ای دوستان چنانچه شما بپرید مرا نیز پرانید و اگر نه خون  
من در کردن شما خواهد شد قازان گفتند چه جدید داریم  
که ترا هیچ رسیدی پنجم باخه گفت ای دوستان من شما را  
بندی میدهم یک کلکی را بیارند و از هر دو طرف بگیرند و در  
آن من بگیرم بدین طریق مرا پرانید و در وجه دیگر بپرند قازان  
گفتند ای باخه حکمت نیکو میگوید نباید مثل بوی تیر شود که پسر  
خود را کم کرده بود گفت آن قصه چگونه بود گفت **حاجت**

چنین آورده اند که در دامن کوه درخت بزرگ بود و در  
تنه آن درخت ماری از قدیم وطن داشت هر روز از سوراخ خود  
بیرون آمده و در خنک گشت کرده زرق خود را میخورد و شب  
در سوراخ میماند بکنان درخت را هیچ مضرتی نرسد  
بوی بیمار روزی در پیش تنه درخت استیاز سوراخ رفت  
مضه داد و اندیش کرد که درین درخت مار بدهی است  
شود که بچکان را بخورد و چیزی حکمت باید کرد که مار گشته  
است بوی بیمار گفت ای برادران تا جایی که سوراخ این مار است بچکان  
بچکان مای را قطره قطره کرده نزدیک سوراخ را سو بارید  
چون رسد بر سوراخ خود رسد مار را بکش هر کی را اتفاق  
افتاد چنانچه بوی بیمار فرمود را سو بداران طریق آمد نظر بر  
بچکان افتاد را سو تپ داشت که سفید مای است بالای درخت  
رفت و کل بچکان را خورد و فلان گفتند که من در تنه بودم

که ترا عقل است مرد اندیشه کند که درین کار خیر است بعبده  
 شروع کند و سازی که تو میکوی در آن صورت خطا  
 زیرا که بر که مشورت کند اول خود را کرد کور و زردی که  
 شهوت بکلی از وجود خود نشود تا سلامت با فرزندان  
 خود سپوند و با خه گفت ای برادران شما هر روز بند ران  
 می آیند اما چکس را جواب نمیدیم اگر ترا در راه خبری بگوید  
 دو غصه کنی همان عت موت خود را دانی با خه گفت ای  
 دوستان اگر ما را کسی دشنام میدید تا من هم باز گفتار  
 نکند چون قازان اینوع بسیار تا کید کردند یک کلکی را آوردند  
 از میان با خه گرفت و از هر دو طرف قازان گرفتند  
 پدیدند چون نزدیک دیهی رسیدند نظر نمودن کمان بر با خه  
 جمله خنده کمان و نباشش کردند بعضی کوه کمان گفتند که بر با  
 کرده خواهیم خورد و بعضی گفتند که بچته کرده خواهیم خود با خه گفت

که در دهان شما خاک افتد بجز و گفتن این سخن و مننش  
و اشد بانته از کلک علیچه شده بر زمین افتاد و کارگزاران

بر آمدند خاب گفت ای بادش هر که سخن دوست کرده

کار می کند همین طریق پیش آید سهرین گفتگوی بودند که

زرد بک جاسوس رسید بر زمین آورد و گفت پیش

ازین عرض داشت کرده بودم که حصار نیکو تفحص کند که این

زراع فرستاده که است آتش درون حصار سهرین انداخت

این زمان بهرید اورا قبا می پوشت نیده است و همین ولایت

اورا امیدید زیر آنچه گفته اند هر که نفی کار صاحب نیک کند

صاحب در باب بومرست فراوان فرماید که بار دیگر خوش

بوت مدایع متذره در طلب حلال خوار کی شود سر خاب گفت

مشنیده اوم ای زرد بک و وقتی که این آوازه افتاده است

که ولایت تسلیم زراع شود که کس وزیر بابادش خود گفت

ای باد



ای باوشت که این ولایت لایق زراع نیست زراع را بر موازته  
حال او محل باید داد زیرا که زراع بد کسی است من او را در کار  
عظمت نامزد کرده ام اگر کسی در حق او نیکو کند همان پند که سب  
از موش دیدید هر پرسید که آن قصه چگونه بود گفت **حکایت**  
آورده اند که در کرانه لب آب سندی دره بود در آن دره  
میماند روزی راهب در صحن خانه خود نشسته بود که زراع بچشم  
از خیل گرفته در هوای پریده می برد قضا را نوعی از خیل زراع  
بر زمین نزدیک راهب افتاد راهب را شفقت آمد او از این  
بر گرفت و پرورید در میان چند روز فربه و بزرگ شد شب  
نزدیک راهب نشسته میماند روزی که در خیال موش افتاد  
و عقب کرد راهب را نیز از حید از خیل کریمه را نیزه عرض کرد  
که اگر این موش کریمه نشود تا دیگر کریمه این را کشتن نتواند سب  
سب سجده نهاد و مناجات کرد و گفت الهی این موش را کریمه

کردان ناز در سب که به ما خلاص شود بفرمان رب العزت درست  
واحد از موشش که به شد چون عین کاه گذشت سگ در خیال که به افتاد پیش  
کرد و آب می خورد که بر او اسک خواهد گشت بدرگاه حق تعالی مناجات کرد  
که ای الهی این که بر اسگم کردن تا ترس کنایت بعد از که گشت  
نزدیکت دید او میکش و پستان میگرد و روزی عقب کت شیر افقا و در خاطر بر  
گذشت که از این سگ را شیر گردانم تا سب در زنده آید منصرفت نتواند رساند  
حق تعالی بر دست مناجات برداشت و گفت الهی این سگ را شیر گردان  
بفرمان الهی از کت شیر شد در آب پس خوش شد که باری این که ترس از سگ  
خلاص شد و شیر بگردد در جگر گشت کرده زرق خود می خورد و نزدیک آب  
می آید و خلیق میکشدی که این شیر اول موش بود در آب زرد عای خود که  
گردانید بعد گشت که اکنون شیر شده است چون شیر زرد یا بنای خلق این  
کفترای می بیند شیر منده می ماندی روزی شیر در دل گذرند که از ترس  
این آب زنده است نه که از طغنه خلق خلاص نخواهم شد روزی باشد

که ما را از شیر

که مرا با از شمشیر پوش خواهد کرد خوب همین است که این سبب یک شمشیر  
وراه صحراست کرم و در جنگل باوش می گنم شمشیر میوشی خود را طایر کرد  
کرده هر هست ناخن درشت حمله دندان خود را از خون سبب بر سرش کرده اند  
باولی نعمت خویش هر وقتی کرد که گفت ای تندخو تو این ولایت را  
بزاع خواهی داد آنچه مسکین است دیده چندان تو معاینه خواهی کرد  
این زاع حرامخور و عاصی است لایق این ولایت نیست روزی باشد  
که سپری کند چون بو تیار را بفریب پیش آمد و لشکر ترا بجد نزنند دیده  
پرسید که قصه آن بو تیار چگونه بود گفت **حکایت** چنین آوردند  
که در ولایت سنکل دیب پاریه یک نذر نام دجله است و در هوای  
آب اندک مانده بود در آن دجله بو تیار بر وضعیف قوت نداشت  
که ماهی را گرفته بخورد روزی در آن کرانه دجله سمنه نمگون کرده پدید  
شده نشست سرطان پرسید که ای بو تیار امروز ترا عتاب  
می بینم بو تیار گفت ای برادر من از زبان بچکان شنیده ام که فردا

درین وجهه های کیران می آیند و ام آنده ختمه کل مایان بخوانند و سبب  
آن استغاثه کنند که اگر درین وجهه مایان اند سه چهار روز روز سه بخورم  
چون مایکیران ببرد پس حال من چیه و این سخن بو تیار در گوش مایان  
افتاد و گریه و شور در خانه ایشان شدن گرفت بعد طی هر یک مایان  
جمع و یکجا شده سلطان را بنش بو تیار فرستادند که ای سلطان بو تیار  
راه پرس که خبری راه نیستن مایان است باینه و آرتوغری منینود  
سلطان شش بو تیار آند و گفت ای دوست جد مایان  
متوزر ستاده اند و سلام گفته اند که از و پرس تا بکدام صورت  
من و ما از دست های کیران است که با نم بو تیار گفت ای سلطان  
تو هم ندان شده که در ای آن نیستن مایان چگونه است لیکن  
یکبار می است که تو از اینجا یکان یکان های را بیاری بعد من  
گرفته در آب در بایتی کلان که بیشتر میاید اند از م و اگر نه مایان را  
بگو که حبت زده خود را در جوض رسانید تا برایت این احاد

سر سلطان بارسش میان آمد و آنچه از بویتما پرسشید بگویند  
 ما همان بار سر سلطان را پیش بویتما فرستادند و گفتند که ای  
 بزرگوار برای خدا تو مرا یکمان یکمان را در حنظل گرفته در آن آب  
 برسان بویتما گفت ای دوست من بپذیر سپرد و ضعیف شده ام  
 این از من نشود و هیچ قوت ندارم مگر یک راه است که اگر ما همان با  
 برسانی بعد به منقا گرفته در آب اندازم سر سلطان گفت این با  
 هم توستان که انقوا اینکار خواهد شد درین گفتار ما همه ما میان  
 اعتماد و کلی شد که بویتما هیچ دروغی ندارد که در میان خود قراء  
 کردند که نمی راه سر سلطان برساند و نیراه بویتما منقا گرفته در  
 آب دریای اندازد همچنان که در سر سلطان کمی مایه از آب سرد  
 آورد و تسیم بویتما کرد بویتما را روز در کوشش کم می بود و بتوان  
 برین صورت جدا ما میان با بویتما درون حوض شکم خود انداخته  
 تنهان همان سر سلطان گفت ای بویتما تو چندین مشقت زدی

توانم هم بتورسد بویتمار گفت ای برادر مراد ثواب انگاه باشد  
که ترا نید در بهای آن رسانم سرطان گفت تو برو چون شب خواهد  
شد ما تنها بپای خود خواهیم رفت بویتمار گفت ای دوستان بر  
گفته اند که تنها در شب بیدار رفت اگر ترا چیزی مضرب سزبان  
در نامه اعمال من نبوید من بیا بران میخواهم که ترا بر پشت خود سوار کرده  
میدران مقام رسانم چون بویتمار بسیار الحاح کرد بعد سرطان  
گفت زح بگردان تا بر پشت تو سوار شوم بویتمار طرف دم خود  
مردون آب کرد سرطان در میان دو بازو بویتمار نشست  
بویتمار خوش و خورم گشت و پرید در شاخ درختی که کل با میانه  
برده نشسته می خورد و همانجا برو نشست سرطان گفت ای  
دوست ایچو جای نشستن است بویتمار گفت ای برادر بسیار  
مانهان را که پرده در آن حوص انداختم بدان سبب نزدیکی برین  
آورده است تو قدری از پشت فرود آیی تا بعد ساعتی قرار گرفته

در آن مقام رسام سلطان تشکر شده بر چهار طرف نظر کرده  
 دید که نزدیک هیچ ماهیان جای آب نه منیاید لیکن زیر درخت  
 دوس ماهی مرده افتاده است دریافت که این لیل و حکمت خود  
 طاق است چون جمله ماهیان را خورده است این زمان مرا نیز خواند  
 خود از پشت او چنان حبت زد و در کلوی او چنان ضیقل  
 گرفت که جانش از راه برید اگر گفت ای پادشاه چندی نیست  
 بوی تبار در شکم انداخته بود و اگر نظر در گوشتن سلطان نکردی چنین  
 روز بد در پیش نیاید پادشاه فرمود ای وزیر اگر این است او را بکار  
 از خیال و زر نقره و کلای لغزرای تار سز در خانه خود نشاند  
 مکنم اگر کس خندید و گفت همچنین اندیش نعلین دمو کرده بود  
 گفت که حکایت نعلین دور چگونه بود اگر کسی گفت  
 چنین آورده اند که در شهر سر دنام شخصی بود در بازار روغن  
 تلخ خرید سپاهی پر کرده استاده شد گفت کسی است که

سپوچی را در خانه رساند و چری اجرت خود بستماند نعلین روز  
آمده ده درم فرزدوری خود ستده سپوچی برودغن پر کرده فکر  
کنان روکش فکش این بود که ازین جنس تنگه که یا فته ام  
کمی باکیان خواهم خرید در میان سبت روز مضه خواهد داد از این  
سبت مضه سبت مرغ خوانند شد آن همه را فروخته یک ماده گاو  
ستام او سال لیل کوب که خواهد داد از آن کوب استون  
خوانند شد بعد از آن خیزانی خواهم کرد چون زراعت بسیار  
نمده اند که کرده بدارم هر گاه غله گران کرد فبوشم مال بسیار شود  
بعد از آن مال بسیار چهار زن کار خیر کنم و از یکان یکان  
بج هیچ بسیاران خوانند شد بسیار خواهم گرفت چون بسیار  
سوار خواهم بشه بر سبت بسیار در عقب من سوار شوند خلق  
مزد دیدن فرزند آن من مرا سلام خوانند کرد و عتیک خواهم  
داد درین خیال فاسد نعلین روز کم عقل بجز در واقع خود



اکنون که در بجز سبوحی روغن تلخ از سرش بر زمین افتاد نکند  
 و کل روغن تلخ بزنجیت حساب روغن نعین دوز را نیکو  
 کرد و بارکش در کلوی انداخت محکم است این مثل است که جو از موی  
 مایه حساب سود نیکو در کس گفت ای پسر ازین خیال فاش  
 سر انجام دولت همان دان که به نعین دوز رسیدید گفت  
 هم تو نیکو که این ولایت بکدام کس بدیم که کس فرای بد چون  
 مست بد راه میشوید هم کس تمت بر پلان نهند آنگنان اگر باشد  
 غیر سندی کند و یا چیزی کجروی از بادش مان بد شود و حلقه  
 ویرا کناه نهند و بد کونید و تو میدانی که انمقام قسیر کسده است از کم  
 اند تلخ فتح شده است و اگر نه که تواند سخن قاز کرد و دور میدان تحمل  
 کند از سخن من بسمحی قبول افتد یا دوش بدلت کف جبار است حق  
 روان نشوید و اگر نه بر کمال نزدیک رسیده خنجر آن بی شک و بی  
 قادر باشد بان که آنچه با تو خنک کند و دران هوا فحلف طریق

تلا فحکام فحکام فحکام فحکام فحکام فحکام فحکام فحکام فحکام فحکام فحکام  
انسانیکین مروی ز راجه فرموده اند هر چند که نصلح باید که اول با خدا  
و حق است و ویم با مرد و لا ویریم هر که از نیت در خصی محکما صلح  
قار نیز با وزیر خود هر که از وزیر پهلانی چه طریقی هر که نیت در خصی  
هر که در بار او دیده بود و یا در نام شهر است اینجا مهاجرت نام کنک با  
سکند و هر که در این وجه است چه تیر بود که غیر از این است و باید فرستاد او در  
ولا بد است ز خاک کند و از لاشم خایه خوانند از آن بیست که کوه قاز است  
مغول که بویا را طلبیدند نه نام بر مهاجرت است و در آن کوه حیدر کرد  
زنو ملک رسید بر زین نهاد قار رسید که مقهور از آن بگوهر او که کوه قاز  
کفتار داد او زنو ملک که در کوه قاز رسید که هر یک از این بقره قار است  
قار او شتر قار بود صلح کنی بدید باغ همان زن از آن طلبید هر که قاز  
بف که حکو که هر که از این جمع بود که کوه قاز است و تیر و آن کوه قاز  
قار خلاصه بود که هر که از این علم و در هر کوه قاز و در هر کوه قاز

نصف آن کو که بگویند در خاک وزیر است اوصاف او را یکدوم زانی  
 گویم هر آنگاه که بگویند دیگر در جهان شایسته که در آن از اصفیت  
 هر تو سبکو بر دست تو صوبه دهنده زانکه تو هم بگو اگر کسی را خسته و پنهان  
 خواست همان پنهان کالا او را ز دیده برد و هر چه بخواهد چاره اما در دل تاز  
 هیچ بگریست در جیم هستی که چه وزیر او ملا اول ز درخت درخت او را که در اول  
 دل و همان در است در و کفار استوار ز غم زانکه در فیضی درم خانم مملکت  
 دغا بازی که سفند کم گو و دغا خود بدید هر که سفند کم گو **نفس**  
 حسی که در بیرون نام تصانیع بود که سفند فیه از بازار خرید و با کسب خف اندر  
 در سه چیز حقیقت بیاید رسید در آن نقران متحرکان و نوندان نشسته  
 مصلحت گوید از آن که سفند فیه از نیر مملکت باید بود همه نقران از جا بر حاق  
 و میان و بقدره و تیر بر تاب صلحید نشسته شد عمر صاب از فرستاد  
 فدایت مطلق شد کفر از بلور کوی سفند از بازار خرید که در همه ام و کوی  
 که مخفی شد هر سگ کی بر کف بر دست بر و سبکو که سفند فیه مملکت گویند  
 سو که کف فوه آشفته ریخته بندد هر نیلو که سفند فیه باز بر کف که روان **نفس**

با خود یکس ملاقات شد او نیز گفت ای دوست تله چه چیز است  
که سگ بند را بر سر کف میبرد و میگوید که گو سفید که متانی تفکر  
شده و بر دل گذرانید که دو نفر این متوانند گفتند که این سگ است  
نمک فروشنده برین چیزی سحر کرده است که در نظر من گو سفید میباشد  
باز از کتف فرو داد و دست نخ و در شب او را نگاه کرد و دید که همان  
است متحرکان گفتند که چند نگاه کنی که بجز در سیدن در خانه تو  
سگ دیوانه شده ترا از جهان خواهد گشت متانی حیرت زده  
گو گفت که شاه بدان گفته اند غلط نیست تحقیق سگ است متانی  
احق تا وان فریب خورد گو سفید را از عروس بزرگین انداخت  
و خود بطیفت خانه خود روان شد بر سه نفران مقصود و قلب خود  
رسیدند و گو سفید را به راه برونند ای به بد من به نظر بابا به قاز  
و غا بازی نموده بوقت شصت سبب صلال یکی که از دست تو خود بودم  
خانه خود را آتش زاده فی الفور چکان را گرفته جوتن خروتن او را

تا نماند  
سگ





